

.....

اندیشه‌های کارل مارکس

.....

آلن وودز

ترجمه شیرین میرزائزاد



EXIT THEATRE



اندیشه‌های کارل مارکس

به قلم: آلن وودز

ژوئن ۲۰۱۲

ترجمه: شیرین میرزائزاد

آبان ۱۳۹۶



EXIT THEATRE



درباره نویسنده:

آلن وودز در سال ۱۹۴۴ در سوان‌سی، ولز جنوبی در خانواده‌ای کارگر با سنت‌های کمونیستی قوی به دنیا آمد. در سن ۱۶ سالگی به سوسیالیست‌های جوان حزب کارگر پیوست و مارکسیست شد. او در دانشگاه ساسکس و سپس در صوفیه (بلغارستان) و دانشگاه دولتی مسکو به تحصیل فلسفه و زبان روسی پرداخت. او تجربه‌ی گسترده‌ای در جنبش‌های جهانی کار و همبستگی دارد، خصوصاً در آمریکای لاتین، پاکستان، روسیه و نیز اسپانیا که در آنجا در مبارزه با دیکتاتوری فرانکو شرکت کرد. او عضو سندیکای ملی روزنامه‌نگاران انگلستان است.

آلن وودز در کنار تد گرت^۱ یکی از تئوریسین‌های اصلی گرایش قهرآمیز در بریتانیا در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ و نیز سردبیر «میلیتنت اینترنشنال ریویو»^۲ بود. او در حال حاضر سردبیر سیاسی و سایت محبوب

^۱ Ted Grant

^۲ Militant International Review

«در دفاع از مارکسیسم»^۱ و دبیرگرایش جهانی مارکسیستی (IMT) است. او نویسنده‌ی هزاران مقاله، جزوه و کتاب است که طیف گسترده‌ای از مسائل را از جمله سیاست انقلابی و حوادث جاری، اقتصاد، تاریخ، فلسفه، هنر، موسیقی و علم پوشش می‌دهد.

وودز در سال ۲۰۰۲ «کمپین جهانی دست‌ها از ونزوئلا کوتاه!» را تأسیس کرد و همچنین به شدت درگیر کارکمپین دفاعی اتحادیه‌های صنفی پاکستان بوده است. او ایده‌ی مارکسیسم انقلابی را به ده‌ها هزار نفر در صدها کنفرانس، جلسات اتحادیه‌های صنفی و دانشگاه‌های سرتاسر جهان به علاوه‌ی صدها مصاحبه با مطبوعات ارائه کرده است. او به چندین زبان صحبت می‌کند که از جمله‌ی آنها انگلیسی، اسپانیایی، فرانسوی، آلمانی، روسی و بلغاری است.

از کتاب‌هایی که برای ول‌رد^۲ انگلستان و ول‌رد آمریکا نوشته است می‌توان به عناوین ذیل اشاره کرد: «لنین و تروتسکی: آنچه واقعاً خواهانش بودند»، و «عقل در شورش: فلسفه‌ی مارکسیسم و علم مدرن» (که هر دو با همکاری تد گرت فقید به رشته‌ی تحریر درآمدل بود)؛ «بولشویسم: جاده‌ای به انقلاب»؛ «مارکسیسم و ایالات متحده‌ی آمریکا»؛ «تاریخ فلسفه»؛ «ایرلند: جمهوری خواهی و انقلاب»؛ «انقلاب ونزوئلا: یکی چشم‌انداز مارکسیستی»؛ «اصلاح طلبی یا انقلاب: مارکسیسم و سوسیالیسم در قرن ۲۱ - پاسخی به هاینز دیتریش^۳». وودز همچنین یکی از نویسندگان «مارکسیسم چیست؟» بوده و بر مجموعه‌های متعددی مقدمه نوشته است که از جمله‌ی آنها «چهار اثر کلاسیک مارکسیسم» و «مارکسیسم و آنارشیزم» است. او در حال حاضر مشغول به پایان رساندن کتابی درباره‌ی مارکسیسم و هنر است.

سخنرانی‌ها و نوشته‌های او به زبان‌های بسیاری از جمله اسپانیایی، ایتالیایی، پرتغالی، یونانی، آلمانی، دانمارکی، سوئدی، نروژی، فنلاندی، روسی، لیتوانیایی، کانتونی، ترکی، عربی، فارسی، اردو و اندونزی ترجمه شده است.

^۱ www.marxist.com

^۲ WellRed : انتشارات گرایش جهانی مارکسیستی

^۳ Heinz Dietrich

صدوسی سال از مرگ کارل مارکس می‌گذرد. اما چرا باید یاد کسی را زنده نگاه داریم که در سال ۱۸۸۲ درگذشته است؟ در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی نخست‌وزیر هرولد ویلسون^۱ از حزب کارگر اعلام کرد که ما نباید راه حل را در گورستان‌های گیت جستجو کنیم. و چه کسی می‌تواند با آن مخالفت کند؟ در گورستان مذکور تنها می‌توان استخوان‌های قدیمی و خاک و مجسمه‌ای سنگی وزشت یافت. با این حال، وقتی صحبت از وارد بودن کارل مارکس در روزگار امروز می‌کنیم، نه به گورستان‌ها، که به اندیشه‌ها اشاره داریم. اندیشه‌هایی که در برابر آزمون زمان تاب آورده و اکنون پیروزمندانه ظاهر شده‌اند، به طوری که حتی برخی از دشمنان مارکسیسم با اگره وادار به پذیرش آن شده‌اند. فروپاشی اقتصادی سال ۲۰۰۸ نشان داد که چه کسی منسوخ شده است، و آن شخص قطعاً کارل مارکس نبود. برای دهه‌ها اقتصاددانان هرگز از تکرار اینکه پیش‌بینی‌های مارکس مبنی بر رکود اقتصادی کاملاً منسوخ شده است خسته نشدند. این اندیشه‌ها می‌بایست مربوط به قرن ۱۹ می‌بودند و کسانی که از آن دفاع می‌کردند به عنوان متعصبین درمانده سلب اعتبار می‌شدند. اما اکنون مشخص می‌شود که این اندیشه‌های مدافعان سرمایه‌داری است که باید به زباله‌دان تاریخ سپرده شود، در حالی که از مارکس کاملاً رفع اتهام شده است.

همین چندی پیش گوردون براون^۲ با قاطعیت ادعا کرد که «دوران رکود ناگهانی پس از رشد به پایان رسیده است». پس از سقوط سال ۲۰۰۸، مجبور شد حرفش را پس بگیرد. بحران یورو نشان می‌دهد که بورژوازی هیچ نمی‌داند که چگونه مشکلات یونان، اسپانیا و ایتالیا را که به نوبه‌ی خود آینده‌ی واحد پول مشترک اروپا و حتی خود اتحادیه‌ی اروپا را تهدید می‌کند حل نماید. این به راحتی می‌تواند کاتالیزوری برای فروپاشی جدیدی در مقیاس جهانی باشد که حتی از بحران ۲۰۰۸ نیز عمیق‌تر خواهد بود.

حتی برخی از اقتصاددانان بورژوا نیز مجبور شده‌اند که آنچه هر روز مشهودتر می‌شود را بپذیرند: اینکه سرمایه‌داری در درونش بذر نابودی خود را به همراه دارد؛ که یکی نظام آشفته و پرهرج و مرج است که شاخصه‌اش بحران‌های دوره‌ای است که افراد را از کار بیکار می‌کند و موجب بی‌ثباتی اجتماعی و سیاسی می‌شود.

مسئله‌ی بحران موجود این است که قرار نبود اتفاق بیافتد. تا همین چندی پیش اغلب اقتصاددانان بورژوا بر این باور بودند که بازار اگر به حال خود گذاشته شود، قادر است تمام مشکلات را حل کند، به طرز

Harold Wilson ^۱

Gordon Brown ^۲

سحرآمیزی میان عرضه و تقاضا تعادل ایجاد کند (نظریه‌ی بازار کارآمد) تا دیگر هرگز سقوط ۱۹۲۹ و رکود اقتصادی آن دوران تکرار نشود.

پیش‌بینی مارکس مبنی بر بحران تولید مازاد به زباله‌دان تاریخ سپرده شده بود. آنها که همچنان مدافع نگرش مارکس بودند که نظام سرمایه‌داری دچار شکافی از تضادهای آشقی ناپذیر است و بذرنابودی‌اش را در خود به همراه دارد، به دیده‌ی یکدندگی و کوتاه‌فکری محض نگریسته می‌شدند. آیا سقوط اتحاد شوروی بالاخره شکست کمونیزم را نشان نداده بود؟ آیا تاریخ بالاخره با پیروزی سرمایه‌داری به عنوان تنها نظام اقتصادی-اجتماعی پایان نیافته بود؟

اما در فاصله‌ی زمانی بیست ساله (که در تقویر تاریخ بشری زمان درازی نیست) چرخ تاریخ صدو هشتاد درجه برگشت. حال منتقدان سابق مارکس و مارکسیسم نوایی بسیار متفاوت را سر داده‌اند. یکبارہ نظریات اقتصادی کارل مارکس بسیار جدی گرفته می‌شود. شمار روزافزونی از اقتصاددانان بر صفحات آثار مارکس دقیق می‌شوند، به امید آنکه توضیحی بیابند که چه خطایی رخ داده است.

تجدید نظر

در جولای سال ۲۰۰۹ پس از آغاز رکود و افت فعالیت‌های اقتصادی، نشریه‌ی اکونومیست سمیناری در لندن برگزار کرد تا این پرسش را مورد بحث قرار دهد: مشکل اقتصاد چیست؟ این نشان داد که برای شمار فزاینده‌ای از اقتصاددانان، نظریه‌ی جریان غالب وارد نیست. پل کروگمن^۱ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل اعترافی حیرت‌انگیز کرد. او گفت: «رشد سی ساله‌ی اخیر در اقتصاد کلان در بهترین حالتش به طرز چشمگیری بی‌فایده و در بدترین حالت مستقیماً مضر بوده است.» این حکم، نوشته‌ی مناسبی برای سنگ قبر نظریات اقتصاددانان بورژواست.

حال که حوادث کمی عقل به سر دست کم برخی از متفکران بورژوا آورده است، انواع گوناگونی از مقالاتی را می‌بینیم که با اگرچه می‌پذیرند در نهایت حق با مارکس بوده است. حتی روزنامه‌ی رسمی واتیکان «لوسرواتوره رومانو»^۲ مقاله‌ای را در سال ۲۰۰۹ منتشر کرد و تشخیص مارکس مبنی بر نابرابری درآمد را مورد تمجید قرار داد که به واقع تایید کسی است که مذهب را افیون توده‌ها می‌دانست. داس کاپیتال هم اکنون یکی از کتاب‌های پر فروش در آلمان است. در ژاپن هم نسخه‌ی «مانگا»^۳ی آن منتشر شده است.

^۱ Paul Krugman

^۲ L'Osservatore Romano

^۳ شکلی از کتاب تصویری که مخاطب آن بزرگسالان هستند.

جورج مگنس^۱ تحلیل‌گر ارشد در بانک یو بی اس مقاله‌ای نوشته است که عنوانی جالب دارد: «به کارل مارکس فرصتی دهید تا اقتصاد جهان را نجات دهد». بانک یو بی اس که مقر آن در سوییس است، یکی از پایه‌های ساختار مالی است که دفاتر آن در بیش از پنجاه کشور مستقر بوده و بیش از دو تریلیون دلار دارایی دارد. با این حال مگنس در مقاله‌ای برای «بلومبرگ ویو»^۲ این‌گونه نوشت: «اقتصاد جهانی امروز شباهت عجیبی به آنچه مارکس پیش‌بینی کرده بود دارد.»

او در ابتدای مقاله‌اش سیاست‌گذاران را «در حال تلاش برای درک باران وحشت‌های مالی، اعتراضات و دیگر آسیب‌هایی که گریبانگیر جهان است» توصیف کرد و گفت خوب است که به مطالعه‌ی آثار «اقتصاددان دیرین کارل مارکس می‌پردازند.»

برای مثال پیش‌بینی مارکس را درباره‌ی اینکه تناقض ذاتی میان سرمایه و کار چگونه خود را بروز می‌دهد در نظر بگیرید. آن‌گونه که مارکس در «سرمایه» می‌نویسد، جستجوی شرکت‌ها برای منافع و بهره‌وری طبیعتاً آنها را به سوی نیاز کمتر و کمتر به کارگر هدایت می‌نماید و یکی «ارتش ذخیره‌ی صنعتی» از مردم فقیر و بیکار ایجاد می‌کند: «بنابراین انباشت ثروت در یک قطب، همزمان انباشت فلاکت است.» او ادامه می‌دهد:

«روندی که مارکس آن را توضیح می‌دهد در سرتاسر جهان توسعه یافته مشهود است، خصوصاً تلاش شرکت‌های آمریکایی برای کاهش هزینه‌ها و اجتناب از استخدام نیرو، سود تجاری ایالات متحده را به عنوان بخشی از بازده کل اقتصادی به بالاترین سطح خود در شش دهه‌ی گذشته رسانده است، در حالی که نرخ بیکاری در ۱/۱ درصد قرار دارد و مزد واقعی ثابت باقی مانده است.»

در همین حال، نابرابری دستمزد در ایالات متحده‌ی آمریکا بر اساس برخی معیارها نزدیک به بالاترین سطح خود از دهه‌ی ۱۹۲۰ قرار دارد. پیش از سال ۲۰۰۸، اختلاف درآمد به وسیله‌ی عواملی چون اعتبارات سهل الوصول پوشیده می‌شد؛ چیزی که به خانوارهای فقیر اجازه می‌داد تا سبک زندگی مرفه‌تری داشته باشند. حال مشکل بازگشته است.»

«وال استریت ژورنال» مصاحبه‌ای با اقتصاددان مشهور دکتر نوریل روبینی^۳ داشت که همکارانش او را به خاطر پیش‌بینی بحران اقتصادی سال ۲۰۰۸ با نام «دکتر آخرالزمان» می‌شناسند. ویدیویی از این مصاحبه‌ی فوق‌العاده وجود دارد که شایان مطالعه‌ی دقیق است چرا که تفکرات دوراندیش‌ترین استراتژیست سرمایه را نشان می‌دهد.

^۱ George Magnus

^۲ Bloomberg View

^۳ Nouriel Roubini

روبینی استدلال می‌کند که زنجیره‌ای اعتبار گسسته شده است و سرمایه‌داری وارد چرخه‌ی شومی شده است که در آن ظرفیت مازاد (تولید مازاد)، سقوط تقاضای مصرف‌کننده و میزان بالای بدهی‌ها همگی موجب عدم اعتماد سرمایه‌گذاران می‌شود که به نوبه‌ی خود بازتاب آن در سقوط شدید بازار سهام، افت قیمت دارایی‌ها و فروپاشی اقتصاد واقعی می‌شود.

همانند دیگر اقتصاددانان، روبینی راه حلی واقعی برای بحران کنونی ندارد، جز تزریق پول بیشتر از سوی بانک‌های مرکزی برای اجتناب از یک فروپاشی دیگر. اما او صراحتاً اذعان می‌کند که سیاست‌های پولی به تنهایی کافی نخواهند بود و تجارت و دولت‌ها نیز کمکی نمی‌کنند. او می‌گوید که اروپا و ایالات متحده در حال اجرای برنامه‌های ریاضت هستند تا تلاش کنند اقتصاد تحت سلطه‌ی قرض‌شان را بهبود بخشند، در حالی که باید محرک‌های پولی بیشتری را وارد کنند. نتیجه‌گیری او نمی‌تواند بدبینانه‌تر از این باشد: «کارل مارکس درست متوجه شده بود. سرمایه‌داری در مقطعی خود را نابود خواهد ساخت. ما فکر می‌کردیم بازارها کار خود را می‌کنند. اما این طور نیست.»^۱

شبح مارکسیسم صدوسی سال پس از آنکه بقایای زمینی مارکس به خاک سپرده شده است، همچنان بورژوازی را تسخیر کرده است. اما مارکسیسم چیست؟ پرداختن کامل به تمام ابعاد مارکسیسم در فضای یک مقاله امری غیرممکن است. بنابراین خود را به شرحی کلی و در نتیجه سطحی محدود می‌کنیم، به این امید که خوانندگان را به مطالعه‌ی آثار مارکس ترغیب نماید. هر چه نباشد، هیچ‌کس تا به حال اندیشه‌های مارکس را بهتر از خود او توضیح نداده است. در کل اندیشه‌های مارکس را می‌توان به سه بخش مجزا و در عین حال مرتبط با یکدیگر تقسیم کرد - چیزی که لنین آن را سه منبع و سه جزء مولفه‌ی مارکسیسم می‌نامد. این سه بخش عموماً تحت عناوین اقتصاد مارکسیستی، ماتریالیسم دیالکتیکی و ماتریالیسم تاریخی قرار می‌گیرند. هر یک از این سه در رابطه‌ای دیالکتیکی با یکدیگر قرار می‌گیرند و مجزا از یکدیگر قابل درک نیستند. نقطه‌ی آغاز مناسب، سند موسس جنبش ماست که پیش از انقلاب‌های اروپایی ۱۸۴۸ نوشته شده بود. این سند، یکی از بزرگ‌ترین و تأثیرگذارترین آثار تاریخ است.

مانیفست کمونیست

اکثریت قریب به اتفاق کتاب‌هایی که صدوپنجاه سال پیش نوشته شده‌اند، امروز صرفاً از نظر تاریخی جالب توجه هستند. اما آنچه مانیفست کمونیست را بیش از همه حیرت‌انگیز می‌سازد این است که چگونه اساسی‌ترین پدیده‌هایی را که در حال حاضر توجه ما را در مقیاس جهانی به خود مشغول داشته است، پیش بینی کرده است. در واقع، مانیفست امروز نسبت به زمان پدید آمدنش در سال ۱۸۴۹ بیشتر واقعیت دارد.

^۱ (My emphasis, AW)

بگذارید مثالی را در نظر بگیریم. در زمانی که مارکس و انگلس مشغول نوشتن بودند، جهان شرکت‌های چندملیتی هنوز نوایی از آینده‌ای بسیار دور بود. اما علیرغم این مسئله آنها توضیح دادند که چگونه بازار آزاد و رقابت به ناچار منجر به تمرکز سرمایه و تک قطبی شدن نیروهای تولید می‌شد. خواندن اظهار نظرهای مدافعان سرمایه در رابطه با - بنا به گفته‌ی خودشان - اشتباه مارکس درباره‌ی این مسئله بسیار مضحک است، چرا که در واقع این یکی از دقیق‌ترین و هوشمندانه‌ترین پیش‌بینی‌های او بود.

در طول دهه‌ی ۱۹۸۰، باب شده بود که بگویند کوچک زیباست. این مقال جای ورود به بحث در رابطه با زیبایی‌شناسی نسبی اندازه‌های بزرگ، کوچک یا متوسط که هر کس می‌تواند نظر خود را درباره‌اش داشته باشد نیست. اما این یکی واقعیت مطلقاً بی‌چون و چراست که روند تمرکز سرمایه که مارکس آن را پیش‌بینی کرده بود در حال وقوع است و قطعاً به میزان بی‌سابقه‌ای در طول ده سال اخیر رسیده است.

در ایالات متحده که این روند می‌تواند به شکل واضحی دیده شود، ۵۰۰ شرکتی که در سال ۲۰۱۰ در لیست بزرگ‌ترین شرکت‌های آمریکا به انتخاب نشریه‌ی «فورچن»^۱ قرار گرفتند، ۷۲/۵٪ از تولید ناخالص داخلی را در اختیار داشتند. اگر این ۵۰۰ شرکت کشوری مستقل تشکیل می‌دادند، تبدیل به دومین اقتصاد بزرگ جهان می‌شد که پس از خود آمریکا در مقام دوم قرار می‌گرفت. در سال ۲۰۱۱ این ۵۰۰ شرکت رکورد تاریخی را مشتمل بر ۷۲۴/۵ میلیارد دلار ایجاد کردند - جهشی ۱۶ درصدی از سال ۲۰۱۰. در مقیاس جهانی، ۲۰۰۰ شرکت بزرگ جهان اکنون صاحب ۳۲ تریلیون دلار درآمد، ۲/۴ تریلیون دلار سود، ۱۲۸ تریلیون دلار دارایی و ۲۸ تریلیون دلار ارزش بازار هستند که سودشان بین سال‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۱۱ افزایش حیرت‌انگیز ۶۷ درصدی داشته است.

هنگامی که مارکس به همراه انگلس مانیفست را می‌نوشت، هیچ‌گونه شواهد عینی بر ادعای او وجود نداشت. برعکس، سرمایه‌داری دوران او تماماً مبتنی بر تجارت‌های کوچک، بازار آزاد و رقابت بود. امروز اقتصاد سرتاسر جهان سرمایه‌داری تحت سلطه‌ی تعداد انگشت‌شماری از غول‌های چندملیتی تک قطبی و انحصاری مانند اکسان^۲ و والمارت^۳ است. این هیولاها سرمایه‌ای را در قلمک خود دارند که بسیار بیشتر از بودجه‌ی ملی بسیاری از کشورهاست. پیش‌بینی‌های مانیفست کامل‌تر و واضح‌تر از آنچه مارکس خود می‌توانست تصور کند به واقعیت پیوسته است.

مدافعان سرمایه‌داری نمی‌توانند مارکس را ببخشند، چرا که در زمانی که سرمایه‌داری در دوران نیروی جوانی‌اش به سر می‌برد، او قادر بود موجبات از بین رفتن آن را در کھولت پیش‌بینی نماید. برای دهه‌ها با

Fortune ^۱Exxon ^۲Walmart ^۳

سرسختی پیش‌بینی او را مبنی بر روند اجتناب‌ناپذیر تمرکز سرمایه و جایگزینی تجارت‌های کوچک توسط قطب‌های بزرگ انکار می‌کردند.

روند تجمع و تمرکز سرمایه به مقادیری رسیده است که تاکنون تصور آن هم نمی‌شد. میزان ادغام و تملک شرکت‌ها در تمام کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی شکلی همه‌گیر به خود گرفته است. در بسیاری از موارد این ادغام‌ها ارتباط تنگاتنگی با انواع گوناگونی از اعمال مشکوک دارند. معاملات داخلی، جعل و تزویر در قیمت سهام و دیگر اشکال کلاهبرداری، سرقت و تدلیس، چنان که رسوایی بزرگ دستکاری نرخ بهره‌ی لیبرا توسط «بارکلیز»^۱ و دیگر بانک‌های بزرگ آن را فاش کرده است. این تمرکز سرمایه نشان‌گر رشد تولید نیست، بلکه کاملاً برعکس. در هر مورد، مقصود نه سرمایه‌گذاری بر روی تأسیسات و ماشین‌آلات جدید، بلکه تعطیلی کارخانجات و دفاتر موجود و اخراج تعداد زیادی از کارگران برای افزایش سود خالص بدون افزایش تولید است. ادغام اخیر دو بانک سوئیس را در نظر بگیرید که بلافاصله به دنبال آن ۱۲۰۰۰ شغل از بین رفت.

جهانی شدن و نابرابری

بگذارید به پیش‌بینی مهم بعدی مارکس بپردازیم. مارکس در همان سال ۱۸۴۷ توضیح داده بود که گسترش بازار جهانی «محدودیت و فردگرایی ملی را غیرممکن می‌سازد. هر کشوری - حتی بزرگ‌ترین و قدرتمندترین آنها - دیگر تماماً تابع اقتصاد جهانی است که سرنوشت مردم و کشورها را تعیین می‌کند.» این پیش‌بینی نظری هوشمندانه، برتری بی‌اندازه‌ی روش مارکسیستی را بهتر از هر چیز دیگر نشان می‌دهد.

جهانی شدن عموماً پدیده‌ای جدید در نظر گرفته می‌شود. با این حال به وجود آمدن یک بازار جهانی تحت نظام سرمایه‌داری بسیار پیش از این در صفحات مانیفست پیش‌بینی شده بود. سلطه‌ی نابودگر بازار جهانی اکنون تعیین‌کننده‌ترین عامل زمانه‌ی ماست. تشدید فوق‌العاده‌ی تقسیم‌کار بین‌المللی از زمان جنگ جهانی دوم، صحت تحلیل مارکس را در حد تحلیلی آزمایشگاهی ثابت کرده است. علیرغم این‌ها، تلاش‌های سرسختانه‌ای صورت گرفته است تا ثابت شود که مارکس که از تمرکز سرمایه و به دنبال آن روند قطبی شدن طبقات می‌گفت، اشتباه می‌کرد. این تردستی‌های ذهنی مشابه رویاهای بورژوازی برای بازیابی عصر طلایی از دست رفته‌ی بازار آزاد است. شبیه پیرمرد فرتوتی که در کهنسالی در آرزوی روزهای از دست رفته‌ی جوانی است.

^۱ London interbank offered rate : Libor

نرخ پایه‌ی بهره‌ی مورد استفاده میان بانک‌ها در بازار بین‌بانکی لندن که به عنوان مرجعی برای تعیین نرخ بهره‌ی دیگر وام‌ها نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

^۲ Barclays

متأسفانه سرمایه‌داری کوچک‌ترین شانس برای بازیابی نیروی جوانی‌اش ندارد. مدت‌ها پیش وارد دوراهی واپسین خود شده است: انحصار سرمایه‌داری. روزگار تجارت‌های کوچک، علیرغم نوستالژی بورژوازی به گذشته پیوسته است. در تمام کشورها قطب‌های انحصاری بزرگ، در ارتباط تنگاتنگ با بانکداری و گرفتار دام دولت بورژوایی، بر زندگی جامعه مسلط هستند. قطعی شدن طبقات اجتماعی بی‌وقفه ادامه پیدا می‌کند و گرایش به سریع‌تر شدن دارد.

وضعیت ایالات متحده‌ی آمریکا را در نظر بگیرید. ۴۰۰ خانوادگی ثروتمند اول آمریکا ثروت‌شان به اندازه‌ی مجموع ثروت ۵۰٪ فرودست جمعیت است. ۶ نفر وارث و المارت به تنهایی بیش از مجموع ۳۰٪ فرودست جمعیت آمریکا «ارزش» دارند. ۵۰٪ فرودست که فقیرترین آمریکایی‌ها هستند، مالک تنها ۲/۵٪ از ثروت کشور هستند. یک درصد فرادست که ثروتمندترین افراد جمعیت ایالات متحده هستند، سهم خود را از درآمد ملی از ۱۲/۵٪ در سال ۱۹۷۸ به رقم حیرت‌انگیز ۲۷/۱٪ در سال ۲۰۱۱ افزایش دادند.

در طول سی سال گذشته فاصله‌ی میان درآمد ثروتمندان و فقرا پیوسته بیشتر شده و به شکافی عمیق تبدیل شده است. در کشورهای صنعتی غرب درآمد متوسط ده درصد فرادست که ثروتمندترین بخش جمعیت هستند، نه برابر ده درصد فرودست و فقیر آن است. این تفاوتی فاحش است. ارقام منتشر شده توسط سازمان توسعه و همکاری‌های اقتصادی^۱ نشان می‌دهد اختلافی که از انگلستان و آمریکا آغاز شده بود، به کشورهای چون دانمارک، آلمان و سوئد که به شکل سنتی نابرابری کمی داشتند سرایت کرده است.

ثروت بی‌شرمانه‌ی بانکداران اکنون رسوایی عمومی است. اما این پدیده محدود به بخش مالی نیست. در بسیاری از موارد مدیران شرکت‌های بزرگ دوپست برابر کم‌درآمدترین کارگران‌شان درآمد دارند. این اختلاف مفرط تاکنون بیزاری رو به رشدی را برانگیخته است که تبدیل به خشمی می‌شود که در خیابان‌های کشورهای یکی پس از دیگری سرازیر می‌شود. بازتاب این تنش رو به رشد در اعتراضات، اعتصابات عمومی، تظاهرات و شورش‌ها دیده می‌شود. بازتاب آن در انتخابات با رأی‌های اعتراضی علیه دولت‌ها و احزاب موجود دیده می‌شود، چنانچه اخیراً در انتخابات عمومی ایتالیا مشاهده شد.

یک نظرسنجی در مجله‌ی تاثیر نشان داد که ۵۴٪ نظر مساعدی نسبت به جنبش اشغال^۲ دارند، ۷۹٪ معتقدند شکاف میان ثروتمندان و فقرا بیش از حد زیاد شده است، ۷۱٪ معتقدند مدیران ارشد موسسات مالی باید تحت پیگرد قانونی قرار بگیرند، ۶۸٪ معتقدند که ثروتمندان باید مالیات بیشتری

OECD^۱

^۲ Occupy movement: یک جنبش اعتراضی اجتماعی-سیاسی جهانی علیه نابرابری اجتماعی و نابرابری اقتصادی است. هدف اصلی آن افزایش عدالت اقتصادی و اجتماعی و نیز اشکال جدید دموکراسی است.

پرداخت کنند و تنها ۲۷٪ نظر مساعدی نسبت به جنبش تی پارتی^۱ داشتند (۳۳٪ مخالف بودند). البته هنوز بسیار زود است که از انقلاب در آمریکا صحبت کنیم. اما واضح است که بحران سرمایه‌داری حالت انتقادی رو به رشدی را در اقشار گوناگونی از جمعیت آمریکا ایجاد می‌کند. جوش و خروش و تردیدی نسبت به سرمایه‌داری پدیدار شده است که پیش از این وجود نداشت.

مصیبت بیکاری

در مانیفست می‌خوانیم: «در اینجا روشن می‌شود که بورژوازی دیگر برای آنکه طبقه‌ی حاکم بر اجتماع باشد و شرایط حیات خود را بر جامعه به عنوان قانون ناسخ تحمیل نماید، شایسته نیست. شایسته‌ی حکومت نیست چرا که از تضمین حیات برده‌اش در [نظام] برده‌داری ناتوان است، چرا که نمی‌تواند جلوی فرورفتن او را در چنین وضعیتی بگیرد، وضعیتی که باید او را تغذیه نماید به جای آنکه از او تغذیه شود. جامعه دیگر نمی‌تواند تحت سلطه‌ی این بورژوازی زندگی کند.»

سخنانی که در بالا از مارکس و انگلس نقل شده است عملاً محقق شده است. در میان تمام بخش‌های جامعه چنین احساس فزاینده‌ای وجود دارد که زندگی مان تحت سلطه‌ی نیروهای فرای کنترل ما قرار دارد. جامعه در چنگ احساس فرساینده‌ی ترس و بلا تکلیفی گرفتار است. حالت ناامنی عملاً در تمام جامعه عمومیت یافته است.

شکل بیکاری انبوهی که اکنون آن را تجربه می‌کنیم بسیار بدتر از آن است که مارکس پیش‌بینی کرده بود. مارکس از ارتش ذخیره‌ی نیروی کار نوشته بود: که یعنی انبوهی از کارگران آماده به کار که می‌تواند برای پایین نگه داشتن دستمزدها استفاده شود و هنگامی که اقتصاد در حال بهبودی پس از رکود است، به عنوان ذخیره عمل می‌کند. اما شکل بیکاری‌ای که امروز شاهد آن هستیم ارتش ذخیره‌ای نیست که مارکس از آن صحبت کرده بود؛ ارتشی که از دیدگاه سرمایه‌داری نقشی مفید ایفاء می‌کرد.

این شکل چرخه‌ای بیکاری نیست که کارگران در گذشته با آن به خوبی آشنا بودند و در دوران رکود برمی‌آمد و به محض آنکه اقتصاد دوباره سرپا می‌ایستاد، ناپدید می‌شد. این بیکاری دائمی، ساختاری و ارگانیک است که حتی در زمان شکوفایی اقتصادی به طرز چشمگیری ناپدید نمی‌شود. وزنه‌ی سنگینی است که به عنوان سرباری عظیم بر فعالیت‌های تولیدی عمل می‌کند، نشانه‌ای بر اینکه نظام به بن‌بست رسیده است.

یک دهه پیش از بحران ۲۰۰۸ مطابق اعلام سازمان ملل آمار بیکاری جهانی در حدود ۱۲۰ میلیون نفر بود. تا سال ۲۰۰۹ سازمان بین‌المللی کار این رقم را ۱۹۸ میلیون اعلام کرد و انتظار می‌رود که

^۱ tea party movement: یک جنبش محافظه‌کار آمریکایی است که از کاهش مخارج عمومی دولت آمریکا، کاهش کسر بودجه و بدهی ملی آمریکا حمایت می‌کند.

در سال ۲۰۱۳ به ۲۰۲ میلیون برسد. هر چند، حتی این ارقام نیز همانند تمام آمارهای رسمی بیکاری، آماری بسیار پایین‌تر از واقعیت را نشان می‌دهند. اگر تعداد کثیر زنان و مردانی که به «مشاغل» حاشیه‌ای مشغولند را نیز در نظر بگیریم، رقم واقعی بیکاری آشکار و پنهان کمتر از ۱۰۰۰ میلیون نخواهد بود.

علیرغم تمام صحبت‌هایی که از بهبود اقتصادی می‌شود، رشد اقتصادی در آلمان، نیروگاه اقتصادی اروپا، همانند فرانسه به اندازه‌ای کند شده که نزدیک به صفر رسیده است. در ژاپن نیز اقتصاد درگیر ایستایی شده است. جدا از فلاکت و رنجی که برای میلیون‌ها خانواده ایجاد شده است، از دیدگاه اقتصادی این نشانگر فقدان تکان‌دهنده‌ی تولید و اتلاف در مقیاسی عظیم است. برخلاف تصورات رهبران کارگری در گذشته، بیکاری انبوه بازگشته و در سراسر جهان مانند سرطان پخش شده و جامعه را از درون گرفتار کرده است.

بحران سرمایه‌داری اثراتی جدی و مخرب بر روی جوانان دارد. بیکاری در میان جوانان در همه‌جا بیداد می‌کند. این دلیل اعتراضات و شورش‌های جمعی دانشجویان در بریتانیا، جنبش «این‌دین‌ادوس» در اسپانیا، اشغال مدارس در یونان و قیام در تونس و مصر است که ۷۵٪ جوانان آن بیکار هستند. نرخ بیکاری در اروپا دائماً در حال افزایش است. در اسپانیا این رقم نزدیک ۲۷٪ است، در حالی که نرخ جهانی بیکاری جوانان رقم شگفت‌انگیز ۵۵٪ است و در یونان بالغ بر ۶۲٪ جوانان - دونفر از هر سه نفر - بیکارند. یک نسل کامل از جوانان قربانی درگاه سود می‌شوند. بسیاری از کسانی که رهایی را در تحصیلات عالی می‌جستند دریافته‌اند که این راه بسته است. در بریتانیا که تحصیلات عالی پیش‌تر رایگان بود، حال جوانان می‌بینند برای کسب مهارت‌های مورد نیازشان باید زیر بار قرض بروند. در کفهی دیگر ترازوی جمعیت، کارگرانی که به بازنشستگی نزدیک می‌شوند می‌بینند که باید مدت بیشتری کار کنند و برای حقوق بازنشستگی کمتر، پول بیشتری پردازند که بسیاری را در سنین پیری محکوم به فقر می‌کند. چشم‌اندازی که بسیاری از مردم امروز با آن روبرو هستند، چه افراد جوان و چه مسن همه به یک میزان، یک عمر ناامنی است. تمام ریاکاری و دورویی بورژوازی درباره‌ی اخلاق و ارزش‌های خانواده پوچ از آب درآمد است. بیماری همه‌گیر بیکاری، بی‌خانمانی، بدهی‌های کمرشکن و نابرابری اجتماعی مفرط که یک نسل کامل را مطرود ساخته، خانواده را تحلیل برده و کابوسی ساخته است از فقر ساختاری، ناامیدی، زوال و فروماندگی.

بحران تولید مازاد

در افسانه‌های یونان شخصیتی به نام پروکروستس^۱ بود که عادت زشتی داشت. او دست و پا و سر میهمانانش را می‌برید تا در تختخواب شومر و ننگینش جا شوند. امروزه نظام سرمایه‌داری شبیه تخت پروکروستس است. بورژوازی به شکلی نظام‌مند ابزار تولید را نابود می‌سازد تا آنها را در چهارچوب محدود نظام سرمایه‌داری جای دهد. این خرابکاری اقتصادی شبیه سیاست تهاجمی زمین‌سوزی^۲ در کشاورزی در مقیاسی گسترده است.

جورج سوروس^۳ این را به بولدوزری تشبیه می‌کند که برای تخریب ساختمان‌ها از آن استفاده می‌شود. اما تنها ساختمان‌ها نیستند که تخریب می‌شوند، بلکه تمام اقتصاد و دولت‌ها نیز نابود می‌شوند. در هر کشوری بورژوازی همان فریاد را سر می‌دهد: «ما باید هزینه‌های عمومی را کاهش دهیم!» هر دولتی در جهان سرمایه‌داری چه راست باشد و چه «چپ»، در واقعیت همان سیاست را در پیش گرفته است. این نتیجه‌ی میل فرد سیاستمداران، غفلت یا بدخواهی نیست (با اینکه بسیاری از این‌ها نیز در ماجرا دخیل‌اند) بلکه تجلی آشکار کوچی بن‌بستی است که سرمایه‌داری خود را در آن می‌یابد.

این مسئله تجلی این واقعیت است که نظام سرمایه‌داری به آخر خط رسیده است و از گسترش نیروهای مولد مانند گذشته ناتوان است. مانند شاگرد جادوگر گوته، نیروهای را پدید آورده که قادر به مهار آن نیست. اما با قطع کردن بودجه و هزینه‌های دولتی همزمان تقاضا را کاهش داده و کل بازار را تقلیل می‌دهند، درست در زمانی که حتی اقتصاددانان بورژوا اعتراف می‌کنند که مشکل جدی تولید مازاد («ظرفیت مازاد») در مقیاسی جهانی وجود دارد. بگذارید مثالی را در نظر بگیریم، بخش صنعت اتومبیل‌سازی. این مسئله‌ای اساسی است چرا که بسیاری از بخش‌های دیگر مانند فولاد، پلاستیک، مواد شیمیایی و الکترونیک را نیز در بر می‌گیرد.

ظرفیت مازاد جهانی در صنعت اتومبیل تقریباً سی درصد است. این یعنی فورد، جنرال موتورز، فیات، رنو، تویوتا و سایرین می‌توانند همین فردا یک سوم کارخانجات خود را تعطیل کنند و یک سوم کارگران‌شان را اخراج کنند و باز هم قادر نخواهند بود که تمام خودروهایی که تولید می‌کنند را با نرخ سودی که به نظر خودشان قابل قبول است بفروشند. در بسیاری از بخش‌های دیگر وضعیت مشابهی برقرار است. پایانی واقعی بر بحران کنونی وجود نخواهد داشت، مگر، و تا هنگامی که مسئله‌ی ظرفیت مازاد حل شود.

^۱ Procrustes

^۲ زمین‌سوزی: بریدن و سوزاندن یا زمین‌سوزی، یکی از روش‌های کشاورزی بدوی است که طی آن با بریدن و سوزاندن گیاهان جنگلی، یک قطعه زمین برای کشاورزی آماده می‌شود. از روش بریدن و سوزاندن بیشتر در کشاورزی نوبتی استفاده می‌شود.

^۳ George Soros

این تنگنای سرمایه‌داران به راحتی قابل بیان است. اگر اروپا و آمریکا مصرف نکنند، چین نمی‌تواند تولید کند. اگر چین با همان سرعت پیشین تولید نکند، کشورهای چون برزیل، آرژانتین و استرالیا نمی‌توانند به صادرات مواد خام خود ادامه دهند. تمام جهان به شکلی جدانشدنی در هم تنیده شده است. این بحران یورو اقتصاد آمریکا را تحت تأثیر قرار خواهد داد، که خود در وضعیت شکننده‌ای قرار داد و آنچه در آمریکا اتفاق می‌افتد تأثیری تعیین‌کننده بر اقتصاد کل جهان خواهد داشت. بنابراین جهانی شدن خود را به شکل بحران جهانی سرمایه‌داری نشان می‌دهد.

بیگانگی

نویسندگان مانیفست با دوراندیشی شگفت‌انگیزی شرایطی را پیش‌بینی کردند که اکنون طبقه‌ی کارگر آن را در سرتاسر جهان تجربه می‌کند.

به دلیل استفاده‌ی گسترده از ماشین‌آلات و به دلیل شکل تقسیم‌کار، کار پرولتاریا خصوصیت فردی را تماماً از بین برده و در نتیجه جذابیتش را برای کارگر از دست داده است. کارگر تبدیل به ضمیمه و فرعی بر دستگاه می‌شود و تنها ساده‌ترین، یکنواخت‌ترین و آسان‌ترین مهارت کسب شده از او طلب می‌شود. بنابراین هزینه‌ی تولید برای یک کارگر، تقریباً به طور کامل محدود است به اسباب معیشتی که برای حفظ خود و تکثیر نسلش نیاز دارد. اما بهای یک کالا و در نتیجه‌ی آن بهای کار برابر است با هزینه‌ی تولید. بنابراین به تناسب، همچنان که دافعه‌ی کار افزایش می‌یابد، دستمزد کاهش می‌یابد. یا به بیان بهتر، هر چقدر که ماشین‌آلات و تقسیم‌کار افزایش می‌یابد، به همان نسبت بار بهره‌کشی نیز افزایش می‌یابد؛ چه به واسطه‌ی افزایش ساعات کار، افزایش میزان کار مشخص در زمان مشخص و چه با افزایش سرعت عمل ماشین‌آلات و غیره.»

امروز آمریکا در همان جایگاهی قرار دارد که بریتانیا در دوران مارکس در آن بود. پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری. بنابراین گرایشات سرمایه‌داری در آنجا به واضح‌ترین شکل خود بروز می‌یابند. در طول ۳۰ سال گذشته در آمریکا، حقوق مدیران ارشد ۷۲۵٪ رشد داشته است، در حالی که حقوق کارگران تنها ۵/۷٪ افزایش یافته است. این مدیران ارشد اکنون به طور متوسط ۲۴۴ برابر بیشتر از کارمندان شان درآمد دارند. میزان کف دستمزد فدرال در حال حاضر ساعتی ۷/۲۵ دلار است. بنا بر اعلام مرکز تحقیقات سیاست اقتصادی اگر کف دستمزد همگام با بهره‌وری کارگر پیش می‌رفت، تا سال ۲۰۱۲ به ساعتی ۲۱/۷۲ دلار می‌رسید. اگر تورم نیز وارد معادله شود، امروز متوسط دستمزد کارگر مرد آمریکایی در واقع پایین‌تر از سال ۱۹۶۸ است. به این ترتیب بار هزینه‌ی شکوفایی کنونی عمدتاً بر دوش طبقه‌ی کارگر بوده است.

در حالی که میلیون‌ها نفر مجبور می‌شوند که به سختی زندگی فلاکت‌باری را در سکونی اجباری بگذرانند، میلیون‌ها نفر دیگر وادار می‌شوند که دو یا حتی سه شغل داشته باشند و اغلب ۶۰ ساعت یا بیشتر در هفته کار کنند بدون آنکه مزایای اضافه‌کاری دریافت نمایند. ۸۵/۵ درصد مردان و ۶۶/۵ درصد زنان بیش از ۴۰ ساعت در هفته کار می‌کنند. بر اساس اعلام سازمان بین‌المللی کار «آمریکایی‌ها سالانه ۱۲۷ ساعت بیشتر از کارگران ژاپنی، ۲۶۰ ساعت بیشتر از کارگران بریتانیایی و ۴۹۹ ساعت بیشتر از کارگران فرانسوی کار می‌کنند.»

بر اساس داده‌های اداره‌ی آمار کار آمریکا (BLS) متوسط بهره‌وری هر کارگر آمریکایی از سال ۱۹۵۰، ۴۰٪ افزایش داشته است. این در تئوری به این معناست که یک کارگر برای دستیابی به استاندارد زندگی مشابه سال ۱۹۵۰، تنها باید یک چهارم هفته‌ی کاری آن زمان کار کند، یا به عبارت دیگر یازده ساعت. یا اینکه استاندارد زندگی در تئوری می‌بایست چهار برابر افزایش یابد. اما برعکس، استاندارد زندگی اکثریت گاهشی چشمگیر داشته است، در حالی که اضطراب‌های مرتبط با کار، صدمات و بیماری‌ها در حال افزایش هستند. بازتاب این امر در پدیده‌های همه‌گیری چون افسردگی، خودکشی، طلاق، آزار و سوءرفتار با همسر و کودکی، تیراندازی به جمعیت و آسیب‌های اجتماعی دیده می‌شود.

در بریتانیا وضعیت مشابهی وجود دارد، جایی که در دوران دولت تاچر ۲/۵ میلیون شغل در صنایع از بین رفت و با این حال میزان تولید از سال ۱۹۷۹ در همان سطح حفظ شده است. این دستاورد نه از طریق ورود ماشین‌آلات جدید، بلکه از طریق بهره‌کشی مفرط از کارگران بریتانیایی حاصل شده است. در سال ۱۹۹۵ کنت کالمن^۱ دبیرکل سازمان بهداشت هشدار داد که «نبود اشتغال مادام‌العمر اپیدمی بیماری‌های ناشی از اضطراب را پدیدار ساخته است.»

مبارزه‌ی طبقاتی

مارکس و انگلس در مانیفست توضیح داده بودند که عامل ثابت در تمام تاریخ بدون این است که تحولات اجتماعی از طریق مبارزه‌ی طبقاتی صورت می‌گیرد. در نظام سرمایه‌داری این موضوع بسیار ساده شده است، چرا که جامعه به دو قطب بزرگ طبقات آشتی‌ناپذیر یعنی بورژوازی و پرولتاریا تقسیم شده است. گسترش عظیم صنعت و تکنولوژی در ۲۰۰ سال گذشته منجر به افزایش تمرکز قدرت اقتصادی در دستان تعداد کمی از افراد شده است.

مانیفست در یکی از مشهورترین جملاتش گفته است: «تاریخ تمامی جوامع تاکنون، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است.» برای بسیاری این فکر مدت‌ها منسوخ به نظر می‌رسید. در دوران طولانی توسعه‌ی سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم، با وجود اشتغال کامل در اقتصادهای پیشرفته‌ی صنعتی، استانداردهای روبه

^۱ Kenneth Calman

رشد زندگی و اصلاحات (دولت رفاه را به خاطر دارید؟)، مبارزه‌ی طبقاتی قطعاً بخشی از گذشته به نظر می‌رسید.

مارکس پیش‌بینی کرده بود که رشد سرمایه‌داری منجر به تمرکز بی‌وقفه‌ی سرمایه خواهد شد؛ انباشت انبوه ثروت از یک سو و انباشت فقر، فلاکت و بهره‌کشی غیر قابل تحمل در سوی دیگر طیف اجتماع. برای دهه‌ها این اندیشه برای اقتصاددانان بورژوا و جامعه‌شناسان دانشگاهی که اصرار داشتند جامعه بیش از پیش در حال پیش رفتن به سوی برابری است و همه در حال تبدیل شدن به جزئی از طبقه‌ی متوسط هستند، بی‌ارزش تلقی می‌شد. اکنون تمام این توهمات محو شده‌اند.

استدلال محبوب جامعه‌شناسان بورژوا مبنی بر اینکه طبقه‌ی کارگر دیگر وجود ندارد مورد تردید قرار گرفته است. در دوران اخیر اقبال مهمی از جمعیت کارگر که پیش‌تر خود را طبقه‌ی متوسط می‌دانستند، تبدیل به طبقه‌ی کارگر شده‌اند. معلمان، مستخدمین دولت، کارمندان بانک و غیره به رده‌های طبقه‌ی کارگر و جنبش‌های کارگری که برخی از مبارزترین بخش‌ها را تشکیل می‌دهند کشیده شده‌اند.

استدلال قدیم مبنی بر اینکه هر کسی می‌تواند پیشرفت کند و همگی از طبقه‌ی متوسط هستیم، به دست وقایع مردود شده‌اند. در بریتانیا، ایالات متحده و بسیاری از کشورهای توسعه یافته‌ی دیگر در طول ۲۰ یا ۳۰ سال گذشته خلاف این امر روی داده است. مردم طبقه‌ی متوسط سابقاً فکر می‌کردند که زندگی در مراحل روند رشدی منظم پیش می‌رفت که در آن هر مرحله گامی فراتر از مرحله‌ی پیشین است. چنین امری دیگر واقعیت ندارد.

امنیت شغلی دیگر وجود ندارد، حرفه‌ها و پیشه‌های گذشته عمدتاً نابود شده‌اند و مشاغل مادام‌العمر به خاطرات پیوسته‌اند. نردبان افتاده است و برای بسیاری از مردم، جزئی از طبقه‌ی متوسط بودن دیگر حتی آرزو هم نیست. تنها اقلیت رو به کاهشی هستند که می‌توانند بر روی حقوق بازنشستگی مکفی برای داشتن زندگی راحت حساب کنند و تنها تعداد کمی هستند که پس‌اندازی چشمگیر دارند. تعداد کسانی که روز به روز زندگی می‌کنند و تصویری از آنچه آینده به ارمغان خواهد آورد ندارد، بیشتر و بیشتر می‌شود.

اگر مردم ثروتی داشته باشند، این ثروت خانه‌هایشان است اما با افت اقتصاد، قیمت مسکن در بسیاری از کشورها تنزل پیدا کرده و ممکن است سال‌ها را کد بماند. ایده‌ی صاحب‌خانه شدن همه‌ی مردم سراب از کار درآمده است. مالکیت مسکن تبدیل به باری سنگین شده و به هیچ وجه دیگر کمک ارزشمندی به سرمایه‌گذاری برای زندگی بازنشستگی در آسایش نیست. اقساط وام‌ها باید پرداخته شوند، چه شاغل باشید چه نباشید. بسیاری در برابری منفی گرفتار شده‌اند، با بدهی‌های سنگینی که هرگز قابل پرداخت نیستند. نسلی رو به رشد از کسانی که آنها را تنها می‌توان بردگان بدهی توصیف کرد به وجود آمده‌اند.

این محکومیت نابودگر نظام سرمایه‌داری است. هرچند، این روند تبدیل شدن به طبقه‌ی کارگر به این معناست که همچنان که بخش عمده‌ای از کارمندان و کارکنان اداری به طبقه‌ی کارگر سنتی نزدیک‌تر می‌شوند، ملاحظات اجتماعی نسبت به مخالفت به طرز چشمگیری کاهش یافته است. در جنبش‌های عمومی اخیر، بخش‌هایی از اجتماع که در گذشته هرگز تصور اعتصاب یا حتی پیوستن به سندیکا را هم نمی‌کردند، مانند معلمان و مستخدمین دولت، در خط مقدم مبارزه‌ی طبقاتی قرار داشتند.

ایده‌آلیسم یا ماتریالیسم؟

روش ایده‌آلیستی از آنچه مردم درباره‌ی خود فکر می‌کنند و می‌گویند آغاز می‌کند. اما مارکس توضیح داد که اندیشه‌ها از آسمان نمی‌آیند بلکه بازتاب کمابیش دقیق موقعیت‌های عینی و ملموس، فشارهای اجتماعی و تضادهای فراتر از کنترل زنان و مردان هستند. اما تاریخ در نتیجه‌ی اراده‌ی آزاد یا تمایلات آگاهانه‌ی «مردان بزرگ»، شاهان، سیاستمداران یا فلاسفه روی نمی‌دهد. بر عکس، رشد جامعه بستگی به رشد نیروهای مولد دارد که خود محصول برنامه‌ریزی آگاهانه نیست بلکه پشت سر زنان و مردان رشد می‌کند.

مارکس برای اولین بار سوسیالیسم را بر پایه‌های مستحکم نظری قرار داد. درک علمی تاریخ نمی‌تواند بر پایه‌ی تصاویر تحریف شده از واقعیت باشد که مانند ارواح رنگ پریده و خیالی در ذهن مردان و زنان شناور است، بلکه باید بر پایه‌ی مناسبات اجتماعی واقعی قرار گیرد. این به معنای آغاز کار از روشن کردن مناسبات میان اشکال اجتماعی و سیاسی و روش تولید در یک مقطع مشخص تاریخی است. این دقیقاً همان روش تحلیلی ماتریالیسم تاریخی است.

برخی از مردم از این نظریه که ظاهراً نوع بشر را از نقش قهرمانان در فرآیند تاریخ محروم می‌دارد به خشم می‌آیند. همان‌طور که کلیسا و مدافعان فلسفی آن عمیقاً از ادعای گاليله مبنی بر اینکه خورشید، و نه زمین، مرکز جهان بود برآشفته بودند. بعدها همین دست افراد به داروین حمله کردند چرا که می‌گفت انسان مخلوق خاص خداوند نیست، بلکه محصول انتخاب طبیعی است.

در واقع مارکسیسم به هیچ عنوان اهمیت عامل فعال در تاریخ یعنی نقش آگاهانه‌ی نوع بشر در رشد اجتماع را انکار نمی‌کند. زنان و مردان تاریخ را می‌سازند اما این کار را تماماً مطابق اراده‌ی آزاد و قصد آگاهانه انجام نمی‌دهند. از زبان مارکس: «تاریخ هیچ نمی‌کند»، «ثروت عظیمی در اختیار ندارد»، «هیچ نبردی را بر نمی‌انگیزد». این انسان واقعی و زنده است که همه‌ی این کارها را می‌کند، که تملک می‌کند و می‌جنگد؛ «تاریخ» آنگونه که قبلاً بود، یک شخص جداگانه نیست که انسان را به عنوان ابزاری برای نیل به اهدافش به کارگیرد؛ تاریخ چیزی نیست جز اعمال انسان در جستجوی اهدافش. (مارکس و انگلس، خانواده‌ی مقدس، بخش ۶)

همه‌ی آنچه مارکسیسم انجام می‌دهد توضیح نقش افراد به عنوان بخشی از یک اجتماع معین، تحت قوانین موضوعه‌ی مصرح و در نهایت به عنوان نمایندگان منافع یک طبقه‌ی مشخص است. اندیشه‌ها وجود مستقلی ندارند و صاحب رشد تاریخی نیز نیستند. مارکس در ایدئولوژی آلمانی می‌نویسد: «زندگی با آگاهی تعیین نمی‌شود، بلکه آگاهی است که با زندگی معین می‌شود».

اندیشه‌ها و اعمال افراد به مناسبات اجتماعی که گسترش‌شان وابسته به اراده‌ی فعال مردان و زنان است مشروط نیست، بلکه مطابق قوانین مشخصی رخ می‌دهد که در تحلیل اخیر نیازهای رشد نیروهای مولد را بازتاب می‌دهد. روابط متقابل میان این عوامل شبکه‌ای پیچیده را تشکیل می‌دهد که اغلب دیدن آن مشکل است. مطالعه‌ی این روابط اساس نظریه‌ی مارکسیستی تاریخ است.

بگذارید مثالی بزنیم. در زمان انقلاب انگلیس الیور کرامول^۱ مشتاقانه معتقد بود که برای این می‌جنگد که هر فرد حق داشته باشد مطابق وجدان خود خدا را بپرستد. اما پیشروی‌های بعدی تاریخ ثابت کرد که انقلاب کرامول مرحله‌ای تعیین‌کننده در صعود غیرقابل مقاومت بورژوازی انگلیس به سوی قدرت بود. مرحله‌ی ملموس رشد نیروهای مولد در قرن ۱۷ انگلستان هیچ نتیجه‌ی دیگری را نمی‌پذیرفت.

رهبران انقلاب کبیر فرانسه در سال‌های ۱۷۸۹-۱۷۹۳ زیر پرچم «آزادی، برابری و برادری» می‌جنگیدند. آنها معتقد بودند که برای رژیم بر اساس قوانین ابدی عدالت و عقل مبارزه می‌کنند. هرچند، صرف‌نظر از مقاصد و اندیشه‌هایشان، ژاکوبین‌ها راه را برای حکومت بورژوازی در فرانسه هموار می‌کردند. باز هم از نقطه‌نظر علمی در آن مقطع رشد اجتماعی هیچ نتیجه‌ی دیگری ممکن نبود.

از نقطه‌نظر جنبش کارگری، بزرگ‌ترین کار مارکس این بود که اولین کسی بود که توضیح داد سوسیالیسم نه تنها فکر خوبی است، بلکه نتیجه‌ی ضروری رشد و پیشرفت اجتماع است. متفکران سوسیالیست پیش از مارکس - سوسیالیست‌های ایده‌آلیست^۱ - در تلاش بودند تا قوانین جهانی و فرمول‌هایی را کشف کنند که پایه‌گذار پیروزی خرد بشری بر بی‌عدالتی جامعه‌ی طبقاتی باشد. همه‌ی آنچه ضرورت داشت، تنها کشف این مسئله بود تا تمامی مشکلات حل شوند. این رویکرد ایده‌آلیستی بود.

بر خلاف ایده‌آلیست‌ها، مارکس هرگز تلاش نکرد که قوانین جامعه را به طور کلی کشف نماید. او قانون حرکت یک جامعه‌ی مشخص یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری را تحلیل کرد و توضیح داد که چگونه برخاسته بود، چگونه تحول می‌یافت و نیز چگونه الزاماً در یک لحظه‌ی مشخص نابود می‌شود. او این کار بزرگش را در سه جلد کاپیتال به انجام رساند.

^۱ Oliver Cromwell

^۲ Utopian Socialism

مارکس و داروین

چارلز داروین که یکی ماتریالیست غریزی بود، توضیح می‌داد که تکامل گونه‌ها نتیجه‌ی اثرات محیط طبیعی است. کارل مارکس توضیح می‌داد که رشد نوع بشر ناشی از رشد محیط «مصنوعی» ای است که آن را جامعه می‌نامیم. تفاوت از طرفی نهفته در ویژگی به شدت پیچیده‌ی جامعه‌ی انسانی نسبت به سادگی نسبی طبیعت؛ و در وهله‌ی دوم در سرعت به شدت افزایش یافته‌ی تغییر در جامعه در مقایسه با سرعت فوق‌العاده آهسته‌ای است که تکامل از طریق انتخاب طبیعی در آن پیش می‌رود.

بر اساس مناسبات اجتماعی تولید - به عبارت دیگر مناسبات میان طبقات اجتماعی - اشکال قانونی و سیاسی پیچیده‌ای با بازتاب‌های ایدئولوژیکی، فرهنگی و مذهبی گوناگون پدید می‌آید. این ساختار پیچیده‌ی اشکال و اندیشه‌ها گاه با عنوان ابرساختار اجتماعی یاد می‌شود. با این که ابرساختار همواره مبتنی بر بنیان‌های اقتصادی است اما از آن فراتر رفته و گاه به شکلی تعیین‌کننده به تعامل می‌پردازد. این رابطه‌ی دیالکتیکی میان بنیان و ابرساختار بسیار پیچیده است و همیشه چندان واضح نیست. اما در تحلیل اخیر، بنیان اقتصادی همواره نیروی تعیین‌کننده از کار درمی‌آید.

مناسبات دارائی در واقع تجلی قانونی مناسبات میان طبقات است. در ابتدا این مناسبات - در کنار تجلی قانونی و سیاسی‌شان - به رشد نیروهای مولد کمک می‌کنند. اما رشد نیروهای مولد به این سوگرایش دارد که در مقابل محدودیت‌هایی که مناسبات دارائی موجود نمایند‌شان است قرار گیرد. مورد اخیر مانعی برای رشد تولید می‌شود. در این مقطع است که وارد دوره‌ی انقلاب می‌شویم.

آیده‌آلیست‌ها آگاهی انسان را به عنوان سرچشمه‌ی تمام اعمال آدمی و نیروی محرکه‌ی تاریخ می‌بینند. اما تاریخ خلاف آن را ثابت می‌کند. آگاهی انسانی به طور کلی پیشرو یا انقلابی نیست. در مقابل شرایط به کندی واکنش نشان می‌دهد و عمیقاً محافظه‌کار است. این ترس ذاتی از تغییر عمیقاً در روان جمعی ریشه دارد. این بخشی از مکانیزم دفاعی است که اصل آن به گذشته‌ی دور نسل بشر بازمی‌گردد.

به عنوان یک قانون کلی می‌توان گفت که جامعه هرگز تصمیم نمی‌گیرد که گامی به جلو بردارد مگر آنکه تحت فشار ضرورت شدید مجبور به آن باشد. تا هنگامی که ممکن باشد بر اساس تفکرات قدیم زندگی را سرگرد و این تفکرات را به شکل نامحسوسی با واقعیتی که به کندی در حال تغییر است تطبیق داد، زنان و مردان به حرکت در مسیرهای شناخته شده و آزموده‌ی پیشین ادامه خواهند داد. همانند نیروی اینرسی در مکانیک، سنت، عادت و روال باری بسیار سنگین بر آگاهی انسان قرار می‌دهد که به این معناست که اندیشه‌ها معمولاً از حوادث جا می‌مانند و به دنبال آن حرکت می‌کنند. برای غلبه بر این اینرسی و اادار کردن مردم به زیر سوال بردن جامعه‌ی موجود، تفکرات و ارزش‌هایش به ضربات پتک حوادث بزرگ نیاز است.

تمام آنچه انقلاب نشان می‌دهد این واقعیت است که تضادهای اجتماعی که از تناقض میان رشد اقتصادی و ساختار موجود اجتماعی نشأت گرفته‌اند، تحمل‌ناپذیر شده‌اند. این تضاد بسیار مهم تنها می‌تواند با سرنگونی رادیکال نظم کنونی و جایگزینی آن با مناسبات اجتماعی جدید که بنیان اقتصادی را در هماهنگی با ابرساختار درمی‌آورد حل شود.

در یک انقلاب، بنیان‌های اقتصادی اجتماع دچار تغییر شکلی ریشه‌ای می‌شوند. سپس ابرساختار قانونی و سیاسی دستخوش تغییری عمیق می‌شود. در هر حالت، مناسبات جدید و فرادست تولید به شکل جنینی در رحم جامعه‌ی قدیم تکامل یافته و نیازی ضروری به گذار به نظام اجتماعی جدید نشان می‌دهد.

ماتریالیسم تاریخی

مارکسیسم سرمنشاء پنهانی که در پس رشد جامعه‌ی انسانی نهفته است را تحلیل می‌کند، از جوامع نخستین قبیله‌ای تا روزگار جدید. روشی که مارکس از طریق آن این راه‌پریچ‌وخمر را دنبال می‌کند، فهم ماتریالیستی تاریخ نامیده می‌شود. این روش علمی ما را قادر می‌سازد تا تاریخ را نه به عنوان مجموعه‌ای از حوادث غیرمرتبط و پیش‌بینی نشده، بلکه به عنوان بخشی از یک فرآیند درک شده و مرتبط با یکدیگر درک کنیم. این مجموعه‌ای از عمل‌ها و عکس‌العمل‌هایی است که سیاست، اقتصاد و سرتاسر طیف رشد اجتماعی را پوشش می‌دهد. روشن کردن رابطه‌ی پیچیده‌ی دیالکتیکی میان تمام این پدیده‌ها وظیفه‌ی ماتریالیسم تاریخی است.

مورخ بزرگ انگلیسی، ادوارد گیبون^۱ نویسنده‌ی «افول و سقوط امپراتوری روم» نوشته است که تاریخ «کمی بیش از ثبت جنایات، نابخردی‌ها و شوربختی‌های نوع بشر» است.^۲ اساساً تفسیر پست‌مدرنیست اخیر از تاریخ، از آن زمان گامی به پیش نرفته است. تاریخ به عنوان مجموعه‌ی غیرمرتبط «روایات» بدون هیچ ارتباط ارگانیک و هیچ معنا یا منطق درونی دیده می‌شود. هیچ نظام اقتصادی-اجتماعی را نمی‌توان بهتر یا بدتر از دیگری دانست و در نتیجه هیچ مسئله‌ی پیشرفت یا پسرفتی نمی‌تواند مطرح باشد.

تاریخ در اینجا به شکل مجموعه‌ی اتفاقات و رویدادهای تصادفی بی‌معنا و غیرقابل توضیح ظاهر می‌شود. هیچ قانونی که بتوانیم آن را درک کنیم بر آن حکمفرما نیست. بنابراین تلاش برای درک آن کاری بی‌هوده به نظر می‌رسد. گونه‌ی دیگری از این موضوع که امروز در برخی محافل دانشگاهی بسیار رایج است این تفکر است که چیزی به عنوان اشکال فرادست یا فرودست رشد اجتماعی و فرهنگ وجود ندارد. آنها ادعا می‌کنند که چیزی به عنوان پیشرفت وجود ندارد و آن را اندیشه‌ای قدیمی به جا مانده از قرن ۱۹

^۱ Edward Gibbon

^۲ Gibbon, The Decline and Fall of the Roman Empire, vol. 1, p. 69

می‌دانند که در آن زمان توسط لیبرال‌های ویکتورین، سوسیالیست‌های فابین و البته کارل مارکس رایج شده بود.

انکار پیشرفت در تاریخ و بزرگی روانشناسی بورژوازی در مرحله‌ی افول سرمایه‌داری است. این بازتاب پایدار این واقعیت است که تحت نظام سرمایه‌داری رشد و پیشرفت قطعاً به انتها رسیده است و در تهدید حرکت معکوس قرار دارد. بورژوازی و نمایندگان روشنفکر آن طبیعتاً مایل به پذیرش این موضوع نیستند. به علاوه، آنها به طور طبیعی از شناخت آن ناتوان هستند. لنین در جایی خاطرنشان می‌کند که فردی که بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده است، منطق سرش نمی‌شود. با این حال، تا حد کمی از وضعیت واقعی آگاه هستند و تلاش می‌کنند با انکار امکان پیشرفت به طور کلی، توجیهی برای وضعیت بغرنج نظام‌شان بیابند.

این اندیشه تا جایی به آگاهی رسوخ کرده است که حتی به عرصه‌ی تحول غیرانسانی منتقل شده است. حتی متفکران برجسته‌ای چون استفن جی گولدا که نظریه‌ی دیالکتیکش «موازنه‌ی متناوب» شیوه‌ی درک تکامل را تغییر داد، استدلال می‌کرد که این اشتباه است که در تکامل، درباره‌ی رشد از فرودست به فرادست صحبت کنیم، به این ترتیب میکروب‌ها باید در همان سطحی قرار گیرند که انسان‌ها در آن قرار دارند. از یک جهت این صحیح است که تمام جانداران با هم مرتبط‌اند (ژنوم انسانی این را به طور قطعی اثبات کرده است). نوع بشر مخلوق خاص خداوند نیست بلکه محصول تکامل است. این هم صحیح نیست که تکامل را به دیدیه‌ی یک طرح عظیم بنگریم که هدف آن خلق موجوداتی چون خودمان بوده است (حکمت غایی/teleology از واژه‌ی یونانی telos به معنای پایان). هرچند، در رد یک اندیشه‌ی نادرست ضرورتی ندارد که از سوی دیگر بام بیفتیم که منجر به اشتباهات جدید شود.

مسئله پذیرش نوعی برنامه‌ی از پیش تعیین شده یا مرتبط با مداخلات الهی یا حکمت غایی نیست، بلکه روشن است که قوانین تکامل که در ذات طبیعت هستند، در واقع رشد اشکال ساده‌ی حیات به اشکال پیچیده‌تر آن را تعیین می‌کند. اشکال آغازین حیات نطفه‌ی تمام پیشرفت‌های آینده را در دل خود دارند. توضیح رشد چشم‌ها، پاها و سایر اعضا بدون کمک برنامه‌ای از پیش تعیین شده ممکن است. در مقطعی مشخص رشد سیستم عصبی مرکزی و مغز رخ می‌دهد. در نهایت با هموسپین‌ها به آگاهی انسانی می‌رسیم.

ماده نسبت به خود آگاه می‌شود. هیچ انقلاب حائز اهمیتی از زمان رشد ماده‌ی جاندار (حیات) از ماده‌ی بی‌جان رخ نداده است.

برای راضی کردن منتقدان مان شاید می‌بایست جمله را از دیدگاه خودمان اضافه کنیم. بی‌شک میکروب‌ها اگر می‌توانستند دیدگاهی داشته باشند، اعتراضاتی جدی مطرح می‌کردند. اما ما انسان هستیم و الزاماً می‌بایست پدیده‌ها را از چشم انسانی بنگریم و ما تأکید داریم که تکامل در واقع نماینده‌ی رشد اشکال ساده‌ی حیات به اشکال پیچیده و متغیر آن است. به عبارت دیگر رشد از اشکال فرودست به اشکال فرادست حیات. اعتراض به چنین فرمولی تا حدودی به نظر بهبود یافته می‌رسد، نه از نظر علمی بلکه صرفاً از لحاظ مذهبی. منظور از بیان این مطلب البته اهانت به میکروب‌ها که هر چه نباشد بسیار پیش از ما وجود داشته‌اند نیست، و نظام سرمایه‌داری نیز اگر سرنگون نشده، فعلاً هنوز می‌تواند برتری‌هایش را داشته باشد.

نیروی محرکه‌ی تاریخ

نقد اقتصاد سیاسی مارکس مناسبات میان نیروهای مولد و «ابرساختار» را این‌گونه توضیح می‌دهد: «افراد با ادامه‌ی تولید اجتماعی وارد مناسبات مشخصی می‌شوند که ضروری و خارج از اراده‌ی آنهاست. این مناسبات تولید مشابه مرحله‌ی مشخصی از رشد نیروهای مادی تولید آنهاست... شیوه‌ی تولید در زندگی مادی مشخصات عمومی فرآیندهای اجتماعی، سیاسی و معنوی حیات را تعیین می‌کند. این آگاهی افراد نیست که زندگی آنها را تعیین می‌کند، بلکه برعکس، زندگی اجتماعی آنهاست که آگاهی‌شان را تعیین می‌نماید.»

همان‌گونه که مارکس و انگلس سخت تلاش می‌کردند تا نشان دهند، کسانی که در تاریخ مشارکت داشته‌اند همواره از انگیزه‌هایی که آنها را به پیش می‌برده آگاه نبودند و در عوض به دنبال توجیه آن به هر شکل ممکن بودند اما آن انگیزه‌ها وجود داشته و اساس‌شان در دنیای واقعی وجود دارد. همان‌گونه که چارلز داروین توضیح می‌دهد که گونه‌ها تغییرناپذیر نیستند و گذشته، حال و آینده‌ای دارند و در حال تغییر و تحول هستند، مارکس و انگلس هم توضیح می‌دهند که یک نظام اجتماعی مشخص چیزی نیست که تا ابد ثابت بماند. این توهم هر دوران است. هر نظام اجتماعی باور دارد که نماینده‌ی تنها شکل ممکن وجود بشری است، که نهادهایش، مذهبش، اخلاقیاتش آخرین حرفی است که برای گفتن وجود دارد.

این همان چیزی است که آدمخواران، کاهنان مصر، ماری آنتوانتا و تزار نیکولای همگی به شدت به آن معتقد بودند. و همان چیزی است که امروز بورژوازی و مدافعانش می‌خواهند اثبات کنند؛ هنگامی که بی‌هیچ پایه و اساسی به ما اطمینان می‌دهند که نظام موسوم به «تجارت آزاد» تنها نظام ممکن است، آن هم درست زمانی که شروع به غرق شدن کرده است.

۱ Marie Antoinette : آخرین ملکه فرانسه پیش از انقلاب کبیر

امروزه ایده‌ی «تکامل» دست‌کم توسط افراد تحصیل‌کرده عموماً پذیرفته شده است. اندیشه‌های داروین که در روزگار خود بسیار انقلابی بود، تقریباً به عنوان بدیهیات پذیرفته شده است. هرچند، تکامل عموماً به عنوان فرایندی تدریجی و کند و بدون وقفه و تغییرات ناگهانی درک می‌شود. در سیاست چنین شکلی از استدلال غالباً برای توجیه اصلاح‌طلبی استفاده می‌شود. متأسفانه چنین امری مبتنی بر سوءتفاهم است.

مکانیزم واقعی تحول حتی امروز هم کتابی مهر و موم شده است. این امر چندان تعجب‌آور نیست، چرا که خود داروین هم آن را درک نکرده بود. تنها در حدود یک دهه‌ی اخیر با یافته‌های جدید در زمینه‌ی دیرین‌شناسی توسط استن جنی گولد که نظریه‌ی توازن متناوب را کشف کرد، اثبات شده است که تکامل یک روند تدریجی نیست. دوران‌هایی طولانی بوده‌اند که در آن هیچ تغییر عمده‌ای مشاهده نشده است اما در یک زمان مشخص، خط تکامل با یک انفجار شکسته شده است، یک انقلاب به واقع بیولوژیک با ویژگی انقراض جمعی برخی گونه‌ها و ارتقاء سریع دیگران.

البته مقایسه‌ی میان اجتماع و طبیعت تقریبی است. اما حتی سطحی‌ترین بررسی تاریخ نیز نشان می‌دهد که تفسیرهای تدریجی بی‌پایه هستند. جامعه همانند طبیعت دوران طولانی تغییر کند و تدریجی را می‌شناسد، اما در اینجا هم خط سیر با پیشرفت‌های انفجاری قطع شده است: جنگ‌ها و انقلاب‌ها که روند تغییر در آنها به شدت سرعت یافته است. در واقع این رویدادها هستند که به عنوان نیروی محرکه‌ی اصلی رشد تاریخی عمل می‌کنند. و ریشه‌ی علت انقلاب این واقعیت است که نظام اقتصادی-اجتماعی به سرحد خود رسیده است و از رشد و گسترش نیروهای مولد به مانند گذشته ناتوان است.

چشم‌انداز پویای تاریخ

آنها که وجود هرگونه قانون حاکم بر رشد اجتماعی انسان را انکار می‌کنند رویکردشان نسبت به تاریخ مطلقاً از یک دیدگاه اخلاق‌گرایانه و سوگیرانه است. همانند گیون (اما بدون استعداد فوق‌العاده‌ی او) در مقابل منظره‌ی خشونت بی‌خردانه‌ی پایان‌ناپذیر، رفتار غیرانسانی افراد علیه یکدیگر و غیره و سرشان را تکان می‌دهند. به جای دیدگاهی علمی نسبت به تاریخ، دیدگاه یک کشیش را می‌بینیم. هرچند، آنچه لازم است نه یک موعظه‌ی اخلاقی، که بینشی منطقی است. بالاتر و فراتر از حقایق مستقل، ضروری است که قیامات گسترده و گذارها از یک نظام اجتماعی به نظام دیگر را تشخیص داد و نیروهای محرکه‌ی اساسی که این گذارها را تعیین می‌کنند یافت.

با اعمال روش ماتریالیسم دیالکتیک بر روی تاریخ، بلافاصله روشن می‌شود که تاریخ بشر قوانین خود را دارد و در نتیجه تاریخ نوع بشر را ممکن است به عنوان یک فرآیند درک کرد. ظهور و سقوط تمامی ساختارهای اجتماعی-اقتصادی مختلف می‌تواند به صورت علمی از لحاظ توانایی یا عدم توانایی‌شان برای

رشد ابزار تولید و در نتیجه به پیش راندن افق‌های فرهنگ انسانی و افزایش سلطه‌ی نوع بشر بر طبیعت توضیح داده شود.

اغلب مردم معتقدند که اجتماع برای همیشه ثابت است و اخلاقیات، مذهب و ارزش‌های ایدئولوژیک آن در کنار آنچه که آن را «طبیعت انسانی» می‌نامیم، تغییر ناپذیر هستند. اما کمترین آشنایی با تاریخ نشان می‌دهد که این نادرست است. تاریخ خود را به شکل ظهور و سقوط نظام‌های اجتماعی-اقتصادی گوناگون نشان می‌دهد. همانند فرد فرد زنان و مردان، جوامع نیز زاده می‌شوند، رشد می‌کنند، به سرحد رشد خود می‌رسند، وارد دورای افول شده و سپس در نهایت توسط ساختار اجتماعی جدیدی جایگزین می‌شوند.

در تحلیل اخیر، توانایی بقاء و موفقیت یک نظام اقتصادی-اجتماعی مشخص توسط توانایی‌اش در رشد نیروهای مولد تعیین می‌شود، چرا که همه‌ی عوامل دیگر بستگی به آن دارد. عوامل بسیار دیگری وارد این معادله‌ی پیچیده می‌شوند: مذهب، سیاست، فلسفه، اخلاقیات، روانشناسی طبقات مختلف و کیفیات فردی رهبران. اما این‌ها از ابرهای آسمان نمی‌بارند و تحلیلی دقیق نشان خواهد داد که -البته به شکلی متناقض و دیالکتیکی- توسط محیط تاریخی واقعی، تمایلات و فرآیندهای تعیین می‌شوند که مستقل از اراده‌ی زنان و مردان است.

چشم‌انداز جامعه‌ای که در مرحله‌ی صعود و در حال رشد ابزار تولید و به پیش راندن افق‌های فرهنگ و تمدن است، بسیار متفاوت از روانشناسی جامعه‌ای است که در وضعیت رکود و افول قرار دارد. بستر عمومی تاریخی همه چیز را تعیین می‌نماید. جو مسلط اخلاقی و رفتار زنان و مردان را نسبت به نهادهای سیاسی و مذهبی موجود تحت تأثیر قرار می‌دهد. حتی کیفیت فرد فرد رهبران سیاسی را نیز متأثر می‌سازد.

سرمایه‌داری در دوران جوانی‌اش توانایی نیل به دستاوردهای عظیم را داشت. نیروهای مولدش را به میزان بی‌سابقه‌ای گسترش داد و در نتیجه قادر بود که مرزهای تمدن انسانی را به عقب براند. علی‌رغم قمار بی‌عدالتی‌ها و بهره‌کشی‌ها که همواره ویژگی این نظام بوده است، مردم احساس می‌کردند که اجتماع در حال پیشرفت است. این احساس، روحیه‌ی عمومی خوش‌بینی و پیشرفت را برانگیخت که ویژگی بارز لیبرالیسم قدیم بود؛ با عقیده‌ی استوارش مبنی بر اینکه امروز بهتر از دیروز است و فردا بهتر از امروز خواهد بود.

این امر دیگر صحت ندارد. خوش‌بینی سابق و ایمان کورکورانه به پیشرفت جای خود را به حس عمیق نارضایتی از امروز و بدبینی در نگاه به آینده داده است. این احساس ترس و ناامنی موجود تنها بازتاب روانی این واقعیت است که سرمایه‌داری دیگر قادر به ایفای نقش پیشرو در هیچ جایی نیست.

در قرن ۱۹ لیبرالیسم، ایدئولوژی اصلی بورژوازی (در تئوری) نماینده‌ی پیشرفت و دموکراسی بود. اما نئولیبرالیسم در معنای مدرن تنها نقابی است که واقعیت زشت حریصانه‌ترین بهره‌کشی‌ها را می‌پوشاند؛ تجاوز به سیاره زمین و نابودی محیط زیست بدون کوچک‌ترین نگرانی از سرنوشت نسل‌های آینده. تنها نگرانی هیئت مدیران شرکت‌های بزرگ که حاکمان واقعی ایالات متحده آمریکا و تمام جهان هستند این است که خود را از طریق دزدی غنی کنند؛ فروش دارایی‌های شرکت‌های در حال ورشکستگی، فساد، سرقت اموال عمومی از طریق خصوصی‌سازی، زالوصفتی و بهره‌کشی؛ این‌ها خصوصیات اصلی بورژوازی در مرحله‌ی زوال کهنسالی‌اش است.

ظهور و سقوط جوامع

گذار از یک نظام به نظام دیگر همواره توسط رشد نیروهای مولد تعیین می‌شده است، برای مثال تکنیک و سازماندهی کار. تا مقطعی مشخص تغییرات اجتماعی بنا به ویژگی‌شان کمی هستند و بنیان‌های اجتماعی را تغییر نمی‌دهند، برای مثال اشکال مسلط مالکیت. اما مقطعی فرا می‌رسد که نیروهای مولد بالغ شده دیگر نمی‌توانند در اشکال قدیم مالکیت جای بگیرند؛ آن زمان است که تغییراتی بنیادین در نظم اجتماعی صورت می‌گیرد که با تلاطمات همراه است.^۱

یکی استدلال رایج علیه سوسیالیسم این است که تغییر طبیعت انسانی غیرممکن است؛ افراد به طور طبیعی خودخواه و حریص و... هستند. در واقعیت چیزی به عنوان طبیعت انسانی فراتاریخی وجود ندارد. آنچه که ما آن را طبیعت انسانی می‌پنداریم تغییرات بسیاری را در طول تکامل بشری به خود دیده است. مردان و زنان دائماً از طریق کار طبیعت را تغییر داده‌اند و از همین طریق خود را نیز تغییر داده‌اند. درباره‌ی استدلالی که می‌گوید انسان‌ها به طور طبیعی حریص و خودخواه هستند نیز باید گفت که حقایق تکامل انسانی این امر را رد کرده است.

قدیمی‌ترین اجداد ما که هنوز واقعاً انسان هم نبودند، ریزجثه و از نظر جسمانی در مقایسه با جانوران دیگر ضعیف بودند. دندان‌ها یا پنجه‌های قوی نداشتند. وضعیت ایستاده‌ی عمودی‌شان به این معنا بود که نمی‌توانستند به قدری سریع بدوند که بتوانند حیوانی را که می‌خواستند بخورند شکار کنند یا از شیری که می‌خواست آنها را بخورد فرار کنند. اندازهای مغزشان تقریباً اندازهای مغز شامپانزه بود. آنها که در ساواناهای شرق آفریقا سرگردان بودند، نسبت به تمام گونه‌ها وضعیت بسیار نامساعدی داشتند، به جز یکی جنبه‌ی اساسی.

انگلس در مقاله‌ی درخشانش «کار در گذار از میمون به انسان» توضیح می‌دهد که چگونه وضعیت ایستاده دست‌ها را آزاد کرد که در اصل به شکلی انطباقی برای بالا رفتن از درختان و دیگر مقاصد

^۱ Leon Trotsky, Marxism in Our Time, April 1939

تکامل یافته بود. ساخت ابزارهای سنگی نماینده‌ای جهشی کیفی بود که امتیازی تکاملی به اجداد ما می‌داد. اما حتی مهم‌تر از این، حس قوی اشتراکی، تولید جمعی و زندگی اجتماعی بود که به نوبه‌ی خود ارتباط تنگاتنگی با رشد زبان داشت.

آسیب‌پذیری شدید فرزندان انسان نسبت به دیگر گونه‌ها به این معنا بود که اجداد ما که شیوه‌ی زندگی شکارگر-گردآورشان آنها را به نقل مکان از یکی نقطه به نقطه‌ی دیگر به دنبال غذا وادار می‌کرد، می‌بایست حس همبستگی قدرتمندی را برای محافظت از فرزندان‌شان و به دنبال آن تضمین بقاء قبیله یا طایفه می‌داشتند. با قطعیت تمام می‌توان گفت که بدون این حس قوی همکاری و همبستگی، گونه‌ی ما پیش از به وجود آمدن منقرض می‌شد.

حتی امروز هم شاهد این امر هستیم. اگر کودکی در حال غرق شدن در رودخانه دیده شود، اغلب مردم تلاش می‌کنند نجاتش دهند، حتی اگر جان خود را به خطر بیاندازند. بسیاری افراد در تلاش برای نجات دیگران غرق شده‌اند. این را نمی‌توان از لحاظ محاسبات خودخواهانه یا روابط خونی در یکی گروه قبیله‌ای کوچک توضیح داد. افرادی که این‌گونه عمل می‌کنند نمی‌دانند که چه کسی را نجات می‌دهند و در مقابل عمل خود انتظار پاداش نیز ندارند. این رفتار نوع دوستانه خودبه‌خود است و از غریزه‌ی ریشه‌دار همبستگی ناشی می‌شود. این استدلال که انسان‌ها طبیعتاً خودخواه هستند، که بازتاب از خودبینگانی غیرانسانی و زشت جامعه‌ی سرمایه‌داری است، برچسبی شرم‌آور بر نوع بشر است.

در طول بخش عمده‌ای از تاریخ گونه‌ی ما، مردم در جوامعی زندگی می‌کردند که مالکیت خصوصی به معنای مدرن در آن وجود نداشت. نه پولی در کار بود، نه رئیس و کارگر، نه بانکدار و صاحبخانه، نه دولت، نه مذهب سازمان یافته، نه پلیس و نه زندان. امروز تصور جهان بدون این‌ها برای بسیاری دشوار است؛ چرا که به قدری طبیعی به نظر می‌رسند که می‌توانستند به دست خداوند ترتیب داده شده باشند. با این حال اجداد ما بدون آنها به خوبی از پس زندگی برمی‌آمدند.

گذار از زندگی شکارگر-گردآور به سکونت و کشاورزی و دامداری اولین انقلاب اجتماعی را تشکیل می‌دهد که باستان‌شناس (و مارکسیست) بزرگ استرالیایی گوردون چایلد^۱ آن را انقلاب نوسنگی نامید. کشاورزی به آب نیاز دارد. همین که از ابتدایی‌ترین شکل تولید در سطح کشاورزی معیشتی^۲ فراتر می‌رود، مستلزم آبرسانی، حفاری، سدسازی و تقسیم آب در مقیاس بزرگ می‌شود. این‌ها مهارت‌های اجتماعی هستند.

^۱ Gordon Childe

^۲ شکلی از کشاورزی که محصول آن تنها کفاف کشاورز و خانواده‌اش را می‌دهد.

آبرسانی در مقیاس بزرگ نیاز به سازماندهی در مقیاس گسترده دارد. نیازمند به‌کارگیری کارگران متعدد و سطح بالایی از سازماندهی و نظم است. تقسیم کار که به شکل اولیه‌اش در تقسیم ابتدایی میان دو جنس برخاسته از الزامات زایمان و نگهداری از کودکان وجود داشت، به سطحی بالاتر گسترش یافته است. کارگروهی نیازمند رهبر گروه، سرکارگر، ناظر و... و همچنین ارتشی از مقامات رسمی که بر روی برنامه نظارت داشته باشند است.

همکاری در چنین مقیاس گسترده‌ای مستلزم برنامه‌ریزی و به‌کارگیری علم و فن است. این فراتر از توانایی‌های گروه‌های کوچک سازماندهی شده در قبایلی است که هسته‌ی جامعه‌ی قدیم را تشکیل می‌داد. نیاز به سازماندهی و بسیج تعداد زیاد کارگران منجر به ظهور دولت مرکزی در کنار حکومت مرکزی و ارتش در مصر و بین‌النهرین شد.

سنجش زمان و مقادیر از عناصر ضروری تولید بوده و خود نیز نیروهای مولد بودند. به همین علت هرودوت پیدایش هندسه را در مصر به دنبال نیاز به اندازه‌گیری مجدد سالیانه‌ی طغیان رود ردیابی می‌کند. کلمه‌ی ژئومتری (هندسه) به معنای اندازه‌گیری زمین است.

مطالعه‌ی آسمان‌ها، ستارگان و ریاضیات کاهنان مصر را قادر ساخت تا بتوانند طغیان رود نیل و موارد دیگر را پیشگویی کنند. بنابراین علم برخاسته از ضرورت اقتصادی است. ارسطو در کتاب متافزیک می‌نویسد: «انسان هنگامی شروع به پرداختن به فلسفه می‌کند که ضروریات زندگی تأمین شده باشد.»^۱ این جمله درست قلب ماتریالیسم تاریخی را نشانه می‌گیرد. ۲۳۰۰ سال پیش از کارل مارکس.

در مرکز این شکاف میان فقرا و ثروتمندان، حاکمان و زبردستان، تحصیل‌کردگان و بی‌سوادان، تقسیم میان کاریدی و فکری است. سرکارگر معمولاً از کاریدی معاف است که امروز امری شرم‌آور تلقی می‌شود. در انجیل صحبت از «هیزم‌شکنان و چاه‌کنان» می‌شود، توده‌هایی که از فرهنگ که در ردایی از جادو و رمز و راز پیچیده شده است، جدا شده‌اند. اسرارش به دقت توسط طبقه‌ی روحانیان و کاتبان که آن را در انحصار داشتند محافظت می‌شد. از همین جا طرح کلی جامعه‌ی طبقاتی و تقسیم جامعه به طبقات را می‌بینیم: بهره‌کشان و زبردستان. در هر جامعه‌ای که هنر، علم و دولت در انحصار یک اقلیت باشد، آن اقلیت از جایگاهش در جهت منافع خود سوءاستفاده خواهد کرد. این اساسی‌ترین راز جامعه‌ی طبقاتی است و در طول ۱۲۰۰۰ سال اخیر به همین شکل باقی مانده است.

در طول تمام این دوران تغییرات بنیادین بسیاری در اشکال زندگی اقتصادی و اجتماعی رخ داده است. اما مناسبات بنیادین میان حاکمان و زبردستان، ثروتمندان و فقرا، بهره‌کشان و استثمارشوندگان به همان حال باقی ماند. به همین ترتیب، گرچه اشکال دولت تغییرات بسیاری را تجربه کرده بود، دولت همانی باقی ماند که همیشه بود: ابزاری برای اجبار و اعمال قانون طبقاتی.

^۱ (Metaphysics, I. 2)

به دنبال ظهور و سقوط جوامع برده داری در اروپا، فنودالیسم پدیدار شد که به نوبه‌ی خود با سرمایه‌داری جایگزین شد. ظهور بورژوازی که در شهرهای کوچک و بزرگ ایتالیا و هلند آغاز شد، با انقلاب بورژوازی در هلند و انگلستان در قرن ۱۶ و ۱۷ و انقلاب کبیر فرانسه در سال‌های ۱۷۸۹-۹۳ به مرحله‌ای تعیین‌کننده رسید. تمامی این تغییرات همراه با دگرگونی‌های عمیقی در فرهنگ، هنر، ادبیات، مذهب و فلسفه بود.

دولت

دولت نیروی سرکوب‌گر ویژه‌ای است که مافوق جامعه قرار گرفته و به شکل روزافزونی از آن فاصله می‌گیرد. اصل این نیرو به گذشته‌های دور بازمی‌گردد. هرچند، منشاء دولت بر اساس شرایط، متفاوت است. در میان ژرمن‌ها و بومیان آمریکا برخاسته از دسته‌های جنگجویی بود که گرد فرماندهی جنگ جمع می‌شدند. درباره‌ی یونانی‌ها نیز همان‌گونه که در اشعار حماسی هومر می‌بینیم، این امر صادق بوده است. روسای قبیله در اصل به خاطر شجاعت فردی، خرد و دیگر کیفیات شخصی قدرت داشتند. امروز قدرت طبقه‌ی حاکم برخلاف دوران بربریت هیچ ارتباطی به کیفیات شخصی رهبران ندارد. این قدرت ریشه در مناسبات عینی اجتماعی و تولید و نیز قدرت پول دارد. خصوصیات فردی ممکن است خوب، بد یا خنثی باشد، اما مسئله این نیست.

اشکال اولیه‌ی جامعه‌ی طبقاتی از همان زمان دولت را به عنوان یک هیولا نشان داده بود که مقادیر عظیمی از کار را می‌بلعد، توده‌ها را سرکوب می‌کند و آنها را از حقوق خود محروم می‌سازد. همزمان با گسترش تقسیم‌کار، سازماندهی اجتماع و رساندن همکاری به سطحی بسیار بالاتر از گذشته، مقدار عظیمی از نیروی کار را قادر به حرکت ساخت و به همین ترتیب نیروی کار انسانی را به جایی رساند که هرگز تصور نمی‌شد.

تمام این‌ها در ابتدا وابسته به کار توده‌ی دهقانان بود. دولت نیاز به تعداد زیادی دهقان داشت تا مالیات بدهند و به بیگاری کشیده شوند. دو ستونی که جامعه بر آن استوار بود. هر کس این نظام تولید را کنترل کند، کنترل قدرت و دولت را در دست دارد. منشاء قدرت دولت ریشه در مناسبات تولید دارد، نه کیفیات فردی. قدرت دولت در چنین جوامعی الزاماً متمرکز و بوروکراتیک بود. این قدرت در اصل وجهه‌ای مذهبی داشت و با قدرت طبقه‌ی روحانیون درآمیخته بود. در رأس آن خدا-شاه قرار داشت و زیر آن ارتشی از صاحب‌منصبان و مقامات رسمی، مأموران عالی‌رتبه، کاتبان و... نوشتن، خود به عنوان هنری مرموز در حاله‌ای از ابهت نگاه داشته می‌شد که تنها برای همین تعداد اندک شناخته شده بود.

بنابراین از همان ابتدا مناصب دولتی آمیخته به رموز و راز بودند. مناسبات اجتماعی واقعی در لباسی بیگانه ظاهر می‌شوند. این امر هنوز هم صادق است. در بریتانیا، این رازآلودگی به عمد از طریق مراسم و

تشریفات، تجمل و سنت ترویج می‌شود. در ایالات متحده‌ی آمریکا این امر از طرق دیگری ترویج می‌شود: کیش شخصیت رئیس‌جمهور که تجسم انسانی قدرت دولت است. هرچند، ماهیتاً تمام اشکال دولت قدرت نمایندگی سلطه‌ی یک طبقه بر باقی اجتماع است. حتی در دموکراتیک‌ترین شکلش نماینده‌ی دیکتاتوری یک طبقه است - طبقه‌ی حاکم - طبقه‌ای که ابزار تولید را در قلمک خود داشته و کنترل می‌کند.

دولت مدرن هیولایی بوروکراتیک است که مقادیر عظیمی از ثروت تولید شده توسط کارگران را می‌بلعد. مارکسیست‌ها با آنارشیست‌ها توافق دارند که دولت ابزار اهرمی سرکوب است که می‌بایست حذف شود. پرسش این است: چطور؟ توسط چه کسی؟ و چه چیزی جایگزین آن خواهد شد؟ این پرسشی اساسی برای هر انقلاب است. تروتسکی در یک سخنرانی درباره‌ی آنارشیسم در زمان جنگ داخلی که پس از انقلاب روسیه رخ داد، به خوبی موضع مارکسیستی را در قبال دولت خلاصه کرد: بورژوازی می‌گوید: به قدرت دولت دست نزنید؛ چرا که امتیاز موروثی و مقدس طبقه‌ی تحصیل‌کرده است. اما آنارشیست‌ها می‌گویند: به قدرت دولت دست نزنید؛ چرا که ابداعی دوزخی و دستگامی شیطانی است. هیچ کاری با آن نداشته باشید. بورژوازی می‌گوید: دست نزنید چون مقدس است. آنارشیست‌ها می‌گویند: دست نزنید چون گناه‌آلود است. هر دو می‌گویند: دست نزنید. اما ما می‌گوییم: فقط به آن دست نزنید، بلکه آن را به اختیار خود درآورید و در خدمت منافع خود به کار بگیرید، برای لغو مالکیت خصوصی و رهایی طبقه‌ی کارگر.^۱

مارکسیسم توضیح می‌دهد که دولت در نهایت متشکل از مجموعه‌های افراد مسلح است: ارتش، پلیس، دادگاه و زندان. بر خلاف باور اشتباه آنارشیست‌ها، مارکس استدلال می‌کرد کارگران به دولتی نیاز دارند که بر مقاومت طبقات استثمارگر غلبه کند. مارکس از «دیکتاتوری پرولتاریا» صحبت می‌کرد که صرفاً عبارت علمی دقیق‌تری است برای «حاکمیت سیاسی طبقه‌ی کارگر».

امروزه واژه‌ی دیکتاتوری دلالت‌های ضمنی‌ای را به همراه دارد که برای مارکس آشنا نبود. در عصری که با جنایات هولناک هیتلر و استالین آشناست، این عبارت تصاویر سهمگین و کابوس‌مانندی را از یک هیولای تمامیت‌خواه، اردوگاه‌های کار اجباری اسرا و پلیس مخفی را احضار می‌کند. اما چنین چیزهایی در روزگار مارکس حتی به ذهن او هم خطور نمی‌کرد. برای او واژه‌ی دیکتاتوری از جمهوری روم برآمده بود که به معنای وضعیتی بود که در زمان جنگ، قوانین عادی موقتاً کنار گذاشته می‌شدند.

دیکتاتور رومی («کسی که دیکته می‌کند») حاکم فوق‌العاده (magistratus extraordinarius) بود که قدرت مطلق داشت تا دست به اعمالی فراتر از قدرت معمول حاکم بزند. این مقام در اصل

^۱ لئون تروتسکی، چگونه انقلاب مسلح شد، جلد ۱، ۱۹۱۸
Leon Trotsky, How The Revolution Armed

رئیس مردم (Magister Populi) نامیده می‌شد که یعنی رئیس ارتش شهروندی. به عبارت دیگر نقشی نظامی بود که تقریباً همیشه رهبری ارتش در میدان نبرد را در بر داشت. به محض اینکه مدت مقرر به پایان می‌رسید، دیکتاتور کنارگیری می‌کرد. فکر دیکتاتوری تمامیت‌خواهی چون روسیه‌ی استالینی که در آن دولت طبقه‌ی کارگر را به نفع طبقه‌ی ممتاز بوروکرات‌ها سرکوب می‌کرد مارکس را وحشت‌زده می‌کرد.

طرح نمی‌توانست متفاوت‌تر از این باشد. مارکس ایده‌ی دیکتاتوری پرولتاریا را بر پایه‌ی کمون پاریس سال ۱۸۷۱ قرار داد. در اینجا برای نخستین بار توده‌های مردم که در رأس‌شان کارگران قرار داشتند دولت قدیم را سرنگون کردند و دست‌کم شروع به کار دگرگونی اجتماع کردند. بدون هیچ برنامه‌ی عمل مشخصاً تعریف شده، رهبری یا سازماندهی، توده‌ها میزان حیرت‌انگیزی از شجاعت، ابتکار عمل و خلاقیت را از خود نشان دادند. مارکس و انگلس در جمع بندی تجربه‌ی کمون پاریس توضیح دادند: «کمون خصوصاً یک مسئله را ثابت کرد؛ اینکه طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند دستگاه‌های دولتی حاضر و آماده را به دست گرفته و در جهت اهداف خودش به کار گیرد...»^۱

گذار به سوسیالیزم - شکل بالادستی از اجتماع مبتنی بر دموکراسی حقیقی و فراوانی برای همگان - تنها از طریق مشارکت فعال و آگاهانه‌ی طبقه‌ی کارگر در اداره‌ی اجتماع، صنایع و دولت قابل دستیابی است. این چیزی نیست که از روی لطف از طرف سرمایه‌داران خوش‌قلب یا مقامات رسمی بوروکرات به کارگران تقدیر شود.

دولت شوروی در زمان حکومت لنین و تروتسکی به این منظور تأسیس شد که کارگران به سوی مشاغل کنترل و حسابداری کشیده شوند تا پیشرفت بی‌وقفه‌ی روند کاهش «عملکردهای ویژه»‌ی ماموران رسمی تضمین شود. محدودیت‌های سخت‌گیرانه‌ای بر روی دستمزدها، قدرت، امتیازات مقامات اعمال شد تا از شکل‌گیری طبقه‌ی ممتاز جلوگیری شود.

دولت کارگری که توسط انقلاب بولشویک سال ۱۹۱۷ برقرار شد، نه بوروکراتیک بود و نه تمامیت‌خواه. برعکس، پیش از آنکه بوروکراسی استالینی کنترل را از توده‌ها غصب کند، دموکراتیک‌ترین دولتی بود که تا آن زمان وجود داشت. اصول اساسی قدرت شوروی توسط مارکس یا لنین ابداع نشده بود. این اصول بر پایه‌ی تجربه‌ی محسم کمون پاریس قرار گرفته بود و بعدها توسط لنین بسط داده شده بود.

لنین دشمن خونین بوروکراسی بود. او همواره تأکید داشت که پرولتاریا تنها به دولتی نیاز دارد که «چنان تأسیس شده باشد که بلافاصله رو به نابودی برود». یک دولت حقیقی کارگری دارای هیچ وجه مشترکی با هیولای بوروکراتیکی که امروز وجود دارد نیست؛ چه رسد به دولتی که در روسیه‌ی استالینی وجود

^۱ مقدمه‌ی نسخه‌ی آلمانی ۱۸۷۲ مانیفست کمونیست

داشت. شرایط اساسی برای دموکراسی کارگری در یکی از مهم‌ترین آثار لنین مطرح شده بود: «دولت و انقلاب».

۱. انتخابات آزاد و دموکراتیک با حق عزل تمامی مقامات.

۲. هیچ مقامی دستمزدی بالاتر از کارگر ماهر دریافت نکند.

۳. هیچ ارتش دائمی یا نیروی پلیسی وجود نداشته باشد جز مردم مسلح.

۴. به تدریج تمام امور اداری توسط همگان به نوبت انجام شود.

«هر آشپزی باید بتواند نخست وزیر شود- وقتی همه بتوانند «بوروکرات» باشند، هیچ کس نمی‌تواند بوروکرات باشد.»

این‌ها شرایطی بودند که لنین تعیین کرده بود، نه برای سوسیالیسم، بلکه برای نخستین دوره‌ی دولت کارگری- دوره‌ی گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم.

شوراهای نمایندگان کارگری و سربازان، مجمع‌های منتخبی بودند که نه از سیاستمداران حرفه‌ای و بوروکرات‌ها، بلکه از کارگران عادی، دهقانان و سربازان تشکیل شده بودند. قدرتی که بالای سر جامعه ایستاده بود بیگانه نبود بلکه قدرتی بود بر پایه‌ی ابتکار عمل مستقیم مردم زبردست. قوانینش مانند قوانین اعمال شده توسط قدرت دولت سرمایه‌داری نبود. این نوع قدرت، کاملاً از قدرتی که عموماً در جمهوری‌های پارلمانی بورژوا- دموکراتیک به شکلی که هنوز در کشورهای پیشرفته‌ی اروپا و آمریکا حاکم است متفاوت بود. این قدرت از همان نوع قدرت کمون پاریس ۱۸۷۱ بود.

واقعیت این است که در شرایط عقب‌ماندگی شدید، فقر و بیسوادی، طبقه‌ی کارگر روسیه از حفظ قدرتی که به دست آورده بود ناتوان بود. انقلاب دچار فرآیند فساد بوروکراتیکی شد که منجر به تشکیل استالینیسیم شد. بر خلاف دروغ‌های مورخین بورژوا، استالینیسیم محصول بلشویسم نبود بلکه سخت‌ترین دشمن آن بود. استالین در مقابل مارکس و لنین تقریباً در همان جایگاهی قرار دارد که ناپلئون در مقابل ژاکوبین‌ها یا پاپ در مقابل مسیحیان اولیه.

اتحاد شوروی اولیه در واقع به هیچ عنوان دولت به معنای معمولی که ما می‌شناسیم نبود، بلکه تنها تجلی سازمان‌یافته‌ی قدرت انقلابی مردم کارگر بود. اگر بخواهیم از کلمات مارکس استفاده کنیم، یک «شبه‌دولت» بود، دولتی که به شکلی طراحی شده بود که در نهایت کنار رفته و در جامعه حل می‌شد و راه را برای اداره‌ی مشارکتی جامعه به نفع همگان بدون زور یا اجبار باز می‌کرد. این، و فقط همین، مفهوم حقیقی مارکسیستی دولت کارگری بود.

ظهور بورژوازی

تروتسکی اشاره کرده بود که انقلاب، نیروی محرکه‌ی تاریخ است. این تصادفی نیست که ظهور بورژوازی در ایتالیا، هلند، انگلستان و بعدها در فرانسه همراه با شکوفایی فوق‌العاده‌ی فرهنگ، هنر و علم بود. در کشورهای که انقلاب بورژوازی در قرن ۱۷ و ۱۸ در آنها پیروز شده بود، رشد نیروهای مولد و تکنولوژی به همراه رشد موازی علم و فلسفه تکمیل می‌شد که سلطه‌ی ایدئولوژیک کلیسا را برای همیشه تضعیف می‌کرد.

برعکس، کشورهای که نیروی واکنش فئودال-کاتولیک در آنها ظهور جامعه‌ی نوین را در نظنه خفه کرد، محکوم به کابوس دوران طولانی و ننگین انحطاط، افول و زوال شدند. اسپانیا شاید واضح‌ترین نمونه در این رابطه باشد.

در دوران صعود سرمایه‌داری که هنوز نماینده‌ی نیروی پیشرو در تاریخ بود، نخستین ایدئولوژیست بورژوازی می‌بایست درگیر نبردی سهمگین با سنگرهای ایدئولوژیک فئودالیسم و در رأس آن کلیسای کاتولیک می‌شد. بسیار پیش از سرنگونی قدرت زمین‌داران فئودال، بورژوازی می‌بایست در هیئت آگاه‌ترین و انقلابی‌ترین نمایندگان دیوارهای دفاعی قدرت فئودالی را درهم می‌شکست: چهارچوب فلسفی و مذهبی که حول کلیسا رشد کرده بود و نیروی مسلح آن، تفتیش عقاید.

ظهور سرمایه‌داری در هلند و شهرهای شمالی ایتالیا آغاز شد. رفتارهای جدیدی آن را همراهی می‌کرد که به تدریج در باورهای اخلاقی و مذهبی جدید متجسم شد. تحت نظام فئودالی، قدرت اقتصادی به شکل مالکیت زمین بروز می‌یافت. پول نقشی ثانوی را ایفاء می‌کرد. اما ظهور تجارت و تولید و روابط رو به رشد بازار که همراه آن آمد، پول را تبدیل به قدرت بزرگ‌تری کرد. خانواده‌های بزرگ بانکداری چون فاگرا پدید آمدند و قدرت پادشاهان را به چالش کشیدند.

جنگ‌های خونین مذهبی در قرن ۱۶ و ۱۷ صرفاً تجلی ظاهری تضادهای طبقاتی عمیق‌تر بودند. تنها نتیجه‌ی ممکن این مبارزات افزایش قدرت بورژوازی و مناسبات (سرمایه‌داری) جدید تولید بودند. اما رهبران این مبارزات پیشاپیش از آن آگاه نبودند.

انقلاب ۱۶۴۰-۶۰ انگلستان دگرگونی اجتماعی عظیمی بود. رژیور فئودال قدیم نابود شده بود و نظم اجتماعی سرمایه‌داری جدید جایگزین آن شده بود. جنگ داخلی جنگی طبقاتی بود که قدرت مطلقه‌ی چارلز اول و نظام ارتجاعی فئودالی پشتیبان آن را سرنگون کرد. پارلمان نماینده‌ی طبقات متوسط نوظهور شهر و روستا بود که نظام قدیم را به چالش کشید و شکست داد، سر پادشاه را قطع کرد و در همین حین مجلس اعیان را ملغی کرد. الیور کرامول در واقع عملاً مبنای حکومت بورژوازی در انگلستان را پایه‌ریزی می‌کرد. اما برای انجام این کار، برای پاک کردن تمام هجویات فئودالی-سلطنتی از سر راهش،

ابتدا مجبور بود که بورژوازی بزدل را کنار بزند، پارلمانش را منحل کند و خود را در میان خرده‌بورژوازی، کشاورزان خرده‌پای انگلیای^۱ شرقی، طبقه‌ای که به آن تعلق داشت و عوام و توده‌های شبه‌پرولتاریای شهر و روستا مستقر سازد.

گرامول با قرار گرفتن در رأس ارتشی انقلابی، روحیه‌ی مبارزه‌ی توده‌ها را با تمسک به انجیل، قدیسان و قلمرو پادشاهی خداوند بر روی زمین برانگیخت. سربازان او زیر پرچم اجاره، بهره و سود وارد نبرد نشدند، بلکه سرودهای مذهبی بر لب داشتند. این روحیه‌ی مبلغانه‌ی مسیحی که خیلی زود سرشار از محتوای انقلابی (و حتی گاه کمونیستی) شده بود، همان چیزی بود که الهام بخش توده‌ها برای مبارزه با اشتیاق و شجاعت تمام در مقابل سپاه بعل^۲ شد.

هرچند، گرامول به محض رسیدن به قدرت نتوانست از مرزهایی که تاریخ مقرر کرده بود و محدودیت‌های عینی نیروهای مولد آن دوران فراتر رود. او مجبور شد که بر ضد شاخه‌ی چپ شود، لولرها^۳ را با توسل به زور سرکوب کند و سیاستی را در پیش بگیرد که به نفع بورژوازی و تجدید قوای مناسبات مالکیت سرمایه‌داری در انگلستان بود. در پایان گرامول پارلمان را منحل کرد و تا پایان عمرش به عنوان دیکتاتور حکومت کرد. پس از مرگ گرامول بورژوازی انگلیس هراسان از اینکه انقلاب به افراط کشیده شده است و ممکن است تهدیدی برای مالکیت به شمار آید، خاندان استوارت را به تخت سلطنت بازگرداندند.

انقلاب ۱۷۸۹-۹۳ فرانسه از لحاظ کیفی در سطح بالاتری قرار داشت. ژاکوبن‌ها به جای مذهب، به عقل متوسل شدند. آنها تحت لوای آزادی، برابری و برادری مبارزه می‌کردند تا عوام و شبه‌پرولتاریا را علیه اشرافی‌گری فئودالی و پادشاهی تهییج نماید.

بسیار پیش از آنکه دیوارهای مستحکم باستیل را به زیر بکشد، دیوارهای نامرئی و به همان اندازه مستحکم کلیسا و مذهب را فرو ریخته بود. اما هنگامی که بورژوازی فرانسه طبقه‌ی حاکم شد، در رویارویی با طبقه‌ی انقلابی جدید یعنی پرولتاریا به سرعت سرخوشی خردگرایانه و خداناباورانه‌ی خود را فراموش کرد.

پس از سقوط روبسپیر^۴، مردان پیروز مالکیت به دنبال ثبات بودند. در جستجوی فرمولی ثبات بخش و ایدئولوژی محافظه‌کارانه‌ای که امتیازاتشان را توجیه می‌کرد، به سرعت دوباره جذابیت‌های مادر مقدس

^۱ East Anglia

^۲ از خدایان بین‌النهرین باستان. به معنای مالک، سرور یا ارباب زمین به کار می‌رود.

^۳ جنبشی سیاسی در دوران جنگ داخلی انگلستان در قرن ۱۷ که بر حاکمیت قانون مردمی، حق رأی همگانی و مدارای مذهبی تأکید داشت.

^۴ Maximilien Robespierre: سیاستمدار و حقوقدان فرانسوی، از رهبران انقلاب کبیر فرانسه و رهبر ژاکوبن‌ها و نیز شناخته‌شده‌ترین چهره‌ی دوران وحشت فرانسه بود که پس از پیروزی بسیاری از مخالفان را به تیغ گیوتین سپرد. او در سال ۱۷۹۴ دستگیر و اعدام شد.

کلیسا را کشف کردند. مورد اخیر [کلیسا] با توانایی خارق‌العاده‌اش در انطباق، توانسته است که علی‌رغم تمام تغییرات اجتماعی رخ داده، دو هزاره به حیاتش ادامه دهد. کلیسای کاتولیک خیلی زود پذیرای حامی و ارباب جدیدش شد و به تقدیس سرمایه‌ی بزرگ پرداخت، به همان ترتیب پیشین که قدرت حکمرانان فئودال و برده‌داران رمر را تقدیس می‌کرد.

کاریکاتور مارکسیسم

ای.اچ. کارا مورخ انگلیسی در کتاب خود «تاریخ چیست؟» گفته است که حقایق تاریخی «همواره از طریق ذهن ثبت‌کننده‌ی آن منکسر می‌شوند» و می‌بایست «ابتدا مورخ را مطالعه کرد و بعد حقایق را». منظور او این بود که بازگویی تاریخ نمی‌تواند از دیدگاه سیاسی یا سایر دیدگاه‌های مورخ و خواننده و دورانی که در آن زندگی کرده یا می‌کنند تفکیک شود.

اغلب گفته می‌شود که تاریخ به دست فاتحان نوشته می‌شود. به عبارت دیگر گزینش و تفسیر رویدادهای تاریخی توسط نتیجه‌ی ملموس و واقعی آن منازعات شکل می‌گیرند، همچنان که مورخ و برداشت او را از اینکه خواننده چه خواهد خواست که بخواند تحت تأثیر قرار می‌دهد. علی‌رغم تظاهر مورخین بورژوا به بی‌طرفی به زعم خودشان، نوشتن تاریخ به طرز اجتناب‌ناپذیری دیدگاه یک طبقه را بازتاب می‌دهد. غیرممکن است که بتوان از داشتن دیدگاه خاصی به وقایع مشروحه‌گریخت. ادعایی جز این تلاشی است برای فریب خواننده.

هنگامی که مارکسیست‌ها به جامعه نگاه می‌کنند، وانمود به بی‌طرفی نمی‌کنند بلکه آشکارا اهداف طبقه‌ی کارگر و سوسیالیزم را در پیش می‌گیرند. هر چند، این مانع از بی‌طرفی علمی نمی‌شود. جراحی که مشغول انجام عملی حساس است نیز متعهد به نجات جان بیمارش شده است. او به هیچ عنوان نسبت به نتیجه «بی‌طرف» نیست. اما دقیقاً به همان علت با دقت زیادی میان لایه‌های مختلف اعضای بدن تمایز قائل می‌شود. به همین ترتیب، مارکسیست‌ها نیز تلاش می‌کنند تا دقیق‌ترین تحلیل‌های علمی را از فرآیندهای اجتماعی به دست آورند تا قادر باشند با موفقیت بر روی نتیجه تأثیرگذار باشند. اما در اینجا با مجموعه‌ای از وقایع «یکی پس از دیگری» سروکار نداریم، بلکه مشتاقانه به دنبال بیرون کشیدن فرآیندهای عمومی و توضیح آن هستیم.

از اینجا می‌توان دریافت که جریان و جهت تاریخ به دست مبارزات طبقات اجتماعی یکی پس از دیگری و نیز به وسیله‌ی ایجاد تضاد میان طبقات که از آن ناشی می‌شود شکل گرفته و می‌گیرد تا جامعه را به شکلی درآورند که در راستای منافع‌شان باشد.

اغلب تلاش‌ها در این راستا صورت می‌گیرد که با بازگشت به کاریکاتور روش تحلیل تاریخی مارکسیسم، آن را از اعتبار ساقط نمایند. هیچ کاری آسان‌تر از آن نیست که مترسکی برافراشته شود تا دوباره به زیر کشیده شود. تحریف معمول این است که مارکس و انگلس همه چیز را به اقتصاد تقلیل داده‌اند. این مسئله‌ی به وضوح مضحک بارها توسط مارکس و انگلس پاسخ داده شده است؛ همانند چکیده‌ی ذیل از نامه‌ی انگلس به بلوش^۱:

«مطابق مفهوم ماتریالیستی تاریخ، عنصر تعیین‌کننده‌ی نهایی در تاریخ تولید و بازتولید حیات است. نه من و نه مارکس بیش از این اصرار نکرده‌ایم. بنابراین، اگر کسی این موضوع را به این شکل تغییر دهد که بگوید عنصر اقتصادی تنها عنصر تعیین‌کننده است، گزاره را تبدیل به عبارتی بی‌معنا، مطلق و غیرمنطقی کرده است.»

ماتریالیسم تاریخی هیچ وجه تشابهی با تقدیرگرایی ندارد. زنان و مردان تنها عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی نیروهای کور تاریخ نیستند. اما عوامل تماماً آزاد هم نیستند که قادر باشند سرنوشت خود را بدون توجه به شرایط موجود اعمال شده توسط میزان رشد اقتصادی، علمی و فنی بسازند؛ عواملی که در تحلیل اخیر تعیین می‌کند که آیا ادامه‌ی حیات یک نظام اقتصادی-اجتماعی ممکن هست یا نه. از زبان انگلس:

«انسان تاریخ خود را می‌سازد، نتیجه‌اش هر چه می‌خواهد باشد، که در آن هر فرد سرانجام مطلوب خود را دنبال می‌کند و دقیقاً محصول همین اراده‌ها که در جهت‌های مختلف عمل می‌کنند و اثرات گوناگون آن بر جهان بیرونی است که تاریخ را می‌سازد.» (لودویگ فونرباخ)^۲

مارکس و انگلس مکرراً شیوه‌ی سطحی‌ای را که برخی افراد مشخص از طریق آن روش ماتریالیسم تاریخی را اشتباهاً به کار می‌بردند نقد کرده بودند. انگلس در نامه‌اش به کنراد اشمیت^۳ به تاریخ ۵ آگوست ۱۸۹۰ می‌نویسد:

«در مجموع، واژه‌ی «ماتریالیستی» برای بسیاری از نویسندگان جوان در آلمان صرفاً عبارتی است که هر چیز و همه چیز بدون مطالعه‌ی بیشتر با آن برچسب می‌خورد؛ یعنی این برچسب را می‌زنند و صورت مسئله را پاک شده تلقی می‌کنند. اما برداشت ما از تاریخ بیش از همه راهنمایی برای مطالعه است، نه اهرمی برای ساخت و ساز به دنبال روش هگلی. تمام تاریخ می‌بایست از نو مطالعه شود؛ شرایط حیات اشکال مختلف جامعه می‌بایست جداگانه بررسی شود و این امر می‌بایست پیش از هرگونه تلاش در جهت نتیجه‌گیری از دیدگاه‌های سیاسی، حقوق مدنی، زیبایی‌شناسی، فلسفی، مذهبی و غیره منطبق با آنها انجام شود. تاکنون کار کمی در این زمینه انجام شده است، چرا که افراد معدودی به طور جدی به آن

Joseph Bloch ^۱Ludwig Feuerbach ^۲Conrad Schmidt ^۳

پرداخته‌اند. در این زمینه به کمک‌های فراوانی نیاز داریم، کاری بسیار عظیم است، هر کس به طور جدی کار کند دستاوردهای بزرگی خواهد داشت و فردی ارزشمند و قابل احترام خواهد بود. اما در عوض بسیاری از آلمانی‌های جوان عبارت ماتریالیسم تاریخی (و هر چه که قابل تبدیل به عبارت باشد) را تنها به این جهت به کار می‌برند که دانش تاریخی نسبتاً ناقص خود را - چرا که تاریخ اقتصاد هنوز در گهواره به سر می‌برد! - هر چه سریع‌تر به شکل نظامی شسته و رفته درآورند و سپس خود را پدیده‌ای شگرف بپندارند. و پس از آن کسی مثل بارث^۱ پیدا شود و خود مسئله را مورد حمله قرار دهد که در حلقه‌ی خود او قطعاً در حد یک عبارت صرف تقلیل یافته است.^۲

انگلس در نامه‌ی دیگری به کنراد اشمیت به تاریخ ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰ می‌نویسد: «آنچه تمام این آقایان کم دارند دیالکتیک است. آنها هیچ نمی‌بینند جز این علت و آن معلول. که این انتزاعی توخالی است، که این تضادهای دوقطبی متافیزیکی تنها در دنیای واقعی هنگام بحران‌ها وجود دارد، در حالی که تمام فرآیند عظیم در قالب تعامل صورت می‌گیرد (هرچند میان نیروهای بسیار نابرابر، از آنجا که سیر اقتصادی تاکنون قدرتمندترین، اساسی‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین عامل بوده است) و اینکه همه چیز در اینجا نسبی است و هیچ چیز مطلق نیست - این را هیچ‌گاه نمی‌بینند. هگل برای آنها هرگز وجود نداشته است.»^۳

مارکسیسم مسئله‌ی اندیشه‌ها را انکار نمی‌کند، بلکه به دنبال بررسی خاستگاه آنهاست. به همان میزان، نقش فرد و یا تضاد را نیز نادیده نمی‌گیرد، اما تمام این‌ها را در بستر صحیح‌شان قرار می‌دهد. یک تضاد راندگی یا یک گلوله‌ی سرگردان قطعاً ممکن است بتواند مسیر تاریخ را تغییر دهد، اما یقیناً نیروی پیش‌برنده نیست.

هگل توضیح داده است که ضرورت خود را از طریق تضاد آشکار می‌کند. گلوله‌ی قاتلی که شاهزاده فردیناند را در سارایوو به قتل رسانید تضاد فی تاریخی بود که به عنوان یک کاتالیزور برای وقوع خشونت‌ها میان قدرت‌های بزرگ عمل کرد؛ خشونت‌هایی که در نتیجه‌ی شرایط غلبه‌ناپذیر اقتصادی، سیاسی و نظامی میان قدرت‌های بزرگ اروپایی پیش از سال ۱۹۱۴ افزایش یافته بود.

فلسفه‌ی مارکسیسم

حال به مسئله‌ی اصلی فلسفه‌ی مارکسیستی می‌رسیم. در آثار مارکس و انگلس، نظامی فلسفی مانند هگل نداریم، بلکه مجموعه‌ای از بینش‌ها و نشانه‌های هوشمندانه است که اگر گسترش می‌یافتند،

^۱ Barth

^۲ Marx and Engels, *Collected Works*, volume 49, p. 8

^۳ Marx and Engels, *Collected Works*, volume 49, p. 59

افزوده‌ای ارزشمندی را برای مجموعه‌ی مهمات روش‌شناسی علم فراهم می‌کردند. متأسفانه هرگز به چنین امری به طور جدی پرداخته نشده است.

برای هر کس که بخواهد ماتریالیسم دیالکتیک را با دقت مطالعه کند، دشواری‌هایی وجود دارد. علیرغم اهمیت فراوان موضوع، هیچ کتابی از مارکس و انگلس نیست که به شکلی جامع به این موضوع پرداخته باشد. هرچند، روش دیالکتیکی به طور مستند در تمام آثار مارکس موجود است. شاید بهترین نمونه‌ی اعمال دیالکتیک بر یک زمینه‌ی مشخص (در این مورد اقتصاد سیاسی) متشکل از سه جلد کاپیتال باشد.

برای مدتی بسیار طولانی، مارکس قصد داشت کتابی درباره‌ی ماتریالیسم دیالکتیک بنویسد، اما در عمل به خاطر کار بر روی کاپیتال امری غیرممکن بود. علاوه بر این کار عظیم، مارکس آثار سیاسی متعددی را نیز خلق کرد و دائماً درگیر مشارکت فعال در جنبش کارگری بود، خصوصاً در تأسیس انجمن جهانی کارگران (انترناسیونال اول). این‌ها تمام لحظات زندگی مارکس را به خود مشغول کرده بود و حتی همین کار نیز متناوباً به واسطه‌ی حملات بیماری ناشی از شرایط زندگی فلاکت‌بارش، سوءتغذیه و خستگی قطع می‌شد.

پس از مرگ مارکس، انگلس در صدد بود تا کتابی درباره‌ی فلسفه بنویسد که دوستش قادر به نوشتن آن نبود. او میراثی ارزشمند از آثاری درباره‌ی فلسفه‌ی مارکسیسم از جمله لودویگ فوئرباخ، پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان، آنتی-دورینگ و دیالکتیک‌های طبیعت برای ما به جا گذاشت. اما متأسفانه انگلس نیز به دلایل گوناگون موفق نشد کتابی مشخص درباره‌ی فلسفه‌ی مارکسیسم بنویسد.

ابتدا پدیداری جریان فرصت طلب درون حزب سوسیال دموکرات آلمان او را وادار کرد تا پژوهش‌های علمی‌اش را به کناری گذاشته تا پلمیکی بر ضد فرصت‌طلبی بنویسد که تبدیل به یکی از مهم‌ترین آثار کلاسیک مارکسیسم شده است. این همان آنتی-دورینگ مشهور بود که در کنار دیگر آثار، حاوی سهم بسزایی در فلسفه‌ی مارکسیستی در بالاترین رده‌ی اهمیت آن است.

بعدها انگلس به مطالعات مقدماتی‌اش برای کتابی جامع درباره‌ی فلسفه بازگشت. اما با مرگ مارکس در ۱۴ مارس ۱۸۸۳، مجدداً مجبور شد که کارش را به حالت تعلیق درآورد تا بتواند وظیفه‌ی دشوار ساماندهی و تکمیل دست‌نوشته‌های جلد دو و سه کاپیتال را که ناقم مانده بود، در اولویت قرار دهد.

مارکس و هگل

فلسفه‌ی دیالکتیک در فلسفه‌ی ایده‌آلیست آلمانی جورج هگل به حد اعلای خود رسید. سهم بسزای او کشف دوباره‌ی دیالکتیک بود که در اصل توسط یونانی‌ها ابداع شده بود. او دیالکتیک را به مراتب بالاتری گسترش داد. اما این کار را بر مبنای ایده‌آلیسم انجام داد. این به بیان انگلس بزرگ‌ترین

بی‌حاصلی تاریخ بود. با خواندن هگل این احساس به وجود می‌آید که اندیشه‌ای بزرگ در تلاش است تا از بندهای ابهام ایده‌آلیستی برهد. در اینجا اندیشه‌هایی خارق‌العاده و جرقه‌هایی از بینش می‌یابیم که در میان انبوهی از یاوه‌های ایده‌آلیستی دفن شده است. خواندن هگل تجربه‌ای بس طاقت‌فرسا است!

این متفکر بزرگ بارها به سوی موضعی ماتریالیستی کشیده شده است. اما همیشه در آخرین لحظه هراسان از عواقبش، عقب نشینی کرده است. به همین علت، فلسفه‌ی هگل نامطلوب، متناقض، سرهم‌بندی شده و ناقص است. بر عهده‌ی مارکس و انگلس بود که با دقت فراوان کار را به انجام برسانند و فلسفه‌ی هگل را به نتایج منطقی‌اش برسانند و در روند انجام این کار، آن را به کلی نفی کرده و چیزی را جایگزینش کنند که از نظر کیفی برتر بود.

هگل فلسفه‌ی سنتی را تا جایی که می‌توانست به پیش برد. برای پیش‌تر بردن آن، این فلسفه می‌بایست پا از مرزهای خود فراتر می‌گذاشت و طی این فرآیند خود را نفی می‌کرد. فلسفه می‌بایست از قلمرو مبهم گمانه‌زنی به جهان واقعی پدیده‌های مادی، مردان و زنان زنده، تاریخ واقعی و مبارزه بازمی‌گشت؛ جهانی که مدت‌ها بود از آن جدا شده بود.

مشکل فوئرباخ و برخی هگلی‌های چپ مانند موزز هس^۱ این است که آنها صرفاً به هگل نه گفتند و تنها با نفی فلسفه‌ی هگل آن را انکار کردند. حرکت هس به سوی ماتریالیسم حرکتی جسورانه بود. مستلزم شجاعت بود، خصوصاً در بستر مشخص ارتجاع متداول اروپایی و دولت سرکوبگر پروس. این الهام‌بخش مارکس و انگلس جوان بود. اما در نهایت شکست خورد.

یکی دانه‌ی گندم را می‌توان با خرد کردن زیر پا نفی کرد. اما مفهوم دیالکتیک نفی صرفاً نابودی نیست؛ نابودی است و در عین حال همزمان حفظ هر آنچه که شایسته‌ی نگهداری است. نفی یکی دانه‌ی گندم با رها شدن به حال خود و جوانه زدن نیز امکان‌پذیر است.

هگل خاطر نشان کرده بود که یک کلمه از زبان نوجوان هر معنای همان کلمه از زبان سالمندی که عمری زندگی کرده و تجربه‌ی فراوانی اندوخته نیست. فلسفه هم به همین ترتیب است. فلسفه در بازگشت به نقطه‌ی آغاز صرفاً یک مرحله‌ی پشت سر گذاشته را تکرار نمی‌کند. با بازگشت به دوران نوزادی در کهنسالی، کودکانه نمی‌شود بلکه غنی از ۲۰۰۰ سال تاریخ و پیشرفت علم و فرهنگ، به یونان باستان و ایونیا بازمی‌گردد.

این حرکت مکانیکی چرخشی عظیم‌الجثه و تکرار بی‌معنای مراحل پیشین همانند فرآیند بی‌پایان تجدید حیات که در برخی ادیان شرقی نمایان می‌شود نیست، بلکه نفی نفی است که بازگشت به مرحله‌ای پیشین از رشد را مفروض می‌دارد، اما در سطحی شایسته و بالاتر. همان است، و همان نیست.

هرچند، با وجود اینکه هگل به نتایج عمیق و مهمی دست یافت، و گاه به ماتریالیسم نزدیک شد (برای مثال در فلسفه‌ی تاریخ)، اسپر دیدگاه ایده‌آلیست خود باقی ماند. او هرگز نتوانست روش دیالکتیکش را به درستی بر جهان واقعی جامعه و طبیعت اعمال کند، چرا که برای او تنها رشد واقعی، رشد جهان اندیشه‌ها بود.

انقلاب فلسفی مارکس

از میان نظریات مارکس، هیچ یکی به اندازه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک مورد حمله، تحریف و تهمت قرار نگرفت. این هم تصادفی نیست، چرا که این نظریه مبنا و اساس مارکسیسم است. این نظریه کمابیش روش سوسیالیزم علمی است. مارکسیسم بسیار بیشتر از برنامه‌ای سیاسی و نظریه‌ی اقتصادی است. مارکسیسم یک فلسفه است، عرصه‌ای گسترده که نه تنها سیاست و مبارزه‌ی طبقاتی، بلکه تمام تاریخ بشریت، اقتصاد، جامعه، افکار و طبیعت را پوشش می‌دهد.

امروز ایدئولوژی بورژوازی در فرآیند از هم گسیختگی به سر می‌برد، نه تنها در زمینه‌ی اقتصاد و سیاست، بلکه در زمینه‌ی فلسفه. بورژوازی در دوران صعودش قادر به خلق متفکرانی چون هگل و کانت بود. در دوران زوال کهنسالی اش قادر به خلق هیچ چیز ارزشمندی نیست. غیرممکن است که محصول عقیم دپارتمان‌های فلسفه‌ی دانشگاه را بخوانیم و به یک اندازه احساس ملالت و خشم نکنیم. جنگ علیه قدرت طبقه‌ی حاکم نمی‌تواند در کارخانه‌ها، خیابان‌ها، پارلمان و شوراهای محلی متوقف شود. ما باید این نبرد را در عرصه‌ی ایدئولوژیک نیز پیش ببریم که نفوذ بورژوازی در آن با پنهان شدن در لباس انصاف و بی‌طرفی ظاهری به همان میزان آسیب‌زا و مخرب است. مارکسیسم وظیفه دارد جایگزینی جامع برای طرح‌های بی‌اعتبار و قدیمی ارائه نماید.

مارکس جوان تحت تأثیر شدید فلسفه‌ی هگل بود که در آن زمان در دانشگاه‌های آلمان غالب بود. تمام دکتربین هگل بر مبنای تغییر و رشد دائمی از طریق تضادها استوار بود. از این جهت نماینده‌ی انقلابی واقعی در فلسفه بود. این نیروی پویا یعنی وجه انقلابی است که الهام‌بخش مارکس جوان و نقطه‌ی آغاز تمام اندیشه‌های او بود.

مارکس و انگلس هگل را نفی کردند و سیستم اندیشه‌های او را تبدیل به متضاد آن کردند. اما این کار را به گونه‌ای انجام دادند که همزمان آنچه در فلسفه‌ی او ارزشمند بود را حفظ کردند. آنها کارشان را بر مبنای «هسته‌ی منطقی» اندیشه‌های هگل قرار دادند و با بسط و به واقعیت رساندن آنچه تلویحاً در این اندیشه‌ها بود، آن را به سطحی بالاتر رساندند.

در فلسفه‌ی هگل، کشمکش واقعی میان نیروهای تاریخی در هیئت سایه‌وار جدال اندیشه‌ها بروز یافته بود. اما همان‌طور که مارکس توضیح می‌دهد، اندیشه‌ها به خودی خود نه تاریخ دارند و نه وجود

خارجی. بنابراین واقعیت در فلسفه‌ی هگل در هیئت عرفانی و بیگانه پدیدار می‌شود. در فوئرباخ هم وضع چندان بهتر نیست، چرا که انسان در اینجا به شکلی یک وجهی، ایده‌آلیستی و غیرواقعی ظاهر می‌شود. زنان و مردان واقعی تاریخی تنها با ظهور فلسفه‌ی مارکسیسم پدیدار می‌شوند.

با فلسفه‌ی مارکس، فلسفه دست‌گرم به ریشه‌ی خود بازمی‌گردد. هم دیالکتیک است و هم ماتریالیست. در اینجا نظریه و عمل یک بار دیگر دست به دست هم داده و شادی می‌کنند. فلسفه از مطالعات تاریک و خفه‌اش بیرون آمده و از هوا و آفتاب لذت می‌برد. بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی می‌شود. به جای تناقض مبهم اندیشه‌های بدون تجسم، تضادهای واقعی جهان و جامعه‌ی مادی را داریم. به جای مطلق دور و غیرقابل فهم، زنان و مردان واقعی را داریم که در جامعه‌ای واقعی زندگی می‌کنند و تاریخی واقعی می‌سازند و در نبردهای واقعی می‌جنگند.

دیالکتیک در آثار هگل در لباسی خیالی و نیمه‌عرفانی ظاهر می‌شود. به عبارت دیگر «وارونه» است. در اینجا فرآیندهای واقعی را که در طبیعت و اجتماع حادث شوند نمی‌یابیم، بلکه تنها بازتابی کمرنگ از آن فرآیندها در اذهان انسان‌ها خصوصاً فلاسفه را می‌بینیم. به بیان انگلس، دیالکتیک در دست هگل علیرغم نبوغ فراوانش، شکستی عظیم بود.

او خاطر نشان می‌کند که تنها کسی که می‌توانست عرفان مشمول در منطق هگل را کنار بزند و هسته‌ی منطقی را استخراج کند مارکس بود. این نماینده‌ی یافته‌های واقعی در این زمینه بود. مارکس توانست از طریق بازسازی روش دیالکتیک تنها رشد واقعی تفکرات را ارائه نماید.

در حالی که فلسفه‌ی هگل پدیده‌ها را تنها از منظر ذهن و روح تفسیر می‌کرد (مثلاً از جایگاه ایده‌آلیستی)، مارکس نشان داد که رشد اندیشه‌ها در ذهن انسان تنها بازتاب رشدی است که در طبیعت و جامعه رخ می‌دهد. به گفته‌ی مارکس: «دیالکتیک هگل شکل پایه‌ی تمام دیالکتیک‌هاست، اما پس از کنار رفتن هیئت عرفانی اش، و دقیقاً همین است که روش من را متمایز می‌سازد.»^۱

دیالکتیک چیست؟

تروتسکی در مقاله‌ی برجسته‌اش «الفبای ماتریالیسم دیالکتیک»، دیالکتیک را این‌گونه تعریف می‌کند: «دیالکتیک نه تخیل است و نه عرفان، بلکه علم اشکال تفکر ما است تا جایی که محدود به مشکلات روزمره‌ی زندگی نمی‌شود بلکه تلاش می‌کند به درک فرآیندهای پیچیده‌تر و طولانی‌تر برسد. دیالکتیک و منطق صوری رابطه‌ای شبیه به رابطه‌ی میان ریاضیات مقدماتی و پیشرفته دارند.»

ترکیب روش دیالکتیک و ماتریالیسم ابزار تحلیلی بسیار قدرتمندی را ایجاد کرد. اما دیالکتیک چیست؟ توضیح تمام قواعد دیالکتیک که توسط هگل گسترش یافت و مارکس آن را کامل کرد، در این مقاله

^۱ (Letter to Kugelmann, 6 March 1868, MECW, Volume 42, p. 543)

نمی‌گنجد. در جای دیگری تلاش کرده‌ام این موضوع را توضیح دهم: در کتاب «عقل در شورش: فلسفه‌ی مارکسیسم و علم مدرن»^۱. در چند خط تنها می‌توانم خطوط کلی آن را ارائه کنم. انگلس در کتاب آنتی-دورینگ آن را این‌گونه توصیف می‌کند: «دیالکتیک علم قوانین عمومی حرکت و رشد طبیعت، جامعه‌ی انسانی و تفکر است.» انگلس در کتاب دیالکتیک طبیعت نیز خطوط کلی قوانین اصلی دیالکتیک را ترسیم می‌کند:

(آ) قانون دگرگونی کمیت به کیفیت. (ب) قانون وحدت و مقاومت نیروهای مخالف و دگرگونی به یکدیگر هنگامی که به منتهاالیه کشیده می‌شوند. (ج) قانون رشد از طریق تضادها یا به عبارت دیگر، نفی نفی. کتاب انگلس دیالکتیک طبیعت علیرغم ماهیت ناقص و از هم گسسته‌اش، در کنار آنتی-دورینگ برای شاگردان مارکسیسم بسیار حائز اهمیت است. واضح است که انگلس باید به دانش و یافته‌های علمی آن زمان تکیه می‌کرد. در نتیجه ابعاد مشخصی از محتوا عمدتاً جنبه‌ی تاریخی دارند. اما آنچه در دیالکتیک شگفت‌آور است، این یا آن قسمت از جزئیات یا حقایق که پیشرفت علم به طرز اجتناب‌ناپذیری از آن سبقت گرفته نیست. برعکس، آنچه عجیب است، میزان اندیشه‌هایی است که توسط انگلس بسط و توسعه یافته - اغلب اندیشه‌هایی که در جهت مخالف نظریات علمی زمانه‌اش حرکت می‌کرد - که هوشمندانه توسط علم مدرن تایید شده است.

در سرتاسر کتاب، انگلس بر این مسئله تأکید می‌کند که ماده و حرکت (که امروز آن را انرژی می‌نامیم) جدایی‌ناپذیرند. حرکت حالتی از وجود ماده است. این نگاه پویا به ماده و کائنات حاوی حقیقتی عمیق است که پیش از آن توسط فلاسفه‌ی یونان همچون هراکلیت درک شده بود و یا بهتر بگوییم، حدس زده شده بود. برای او «همه چیز هست و نیست، چرا که همه چیز در جریان است.» همه چیز دائماً در حال تغییر است، به وجود می‌آید و از بین می‌رود.

برای عقل سلیم، جرم یک شیء هرگز تغییر نمی‌کند. برای مثال، یک فرفره‌ی در حال چرخش همان وزنی را دارد که در هنگام بی‌حرکتی داراست. بنابراین جرم صرف‌نظر از سرعتش دائمی در نظر گرفته می‌شود. بعدها کشف شد که چنین امری صحت ندارد. در واقع، جرم با سرعت افزایش می‌یابد اما چنین افزایشی تنها در مواردی قابل درک است که سرعت آن نزدیک به سرعت نور باشد. برای مقاصد عملی زندگی روزمره، می‌توانیم بپذیریم که جرم یک شیء صرف‌نظر از سرعتی که در آن حرکت می‌کند، به طور مدام یکسان است. هرچند، برای سرعت‌های بسیار بالا چنین ادعایی نادرست است و هر چه سرعت بالاتر رود، سقم این ادعا نیز بیشتر می‌شود.

پروفسور فینمن^۱ می‌گوید: «...از نظر فلسفی درباره‌ی قانون تقریب کاملاً در اشتباه هستیم. حتی اگر جرم فقط کمی تغییر کند، تمام تصویر ما از جهان دگرگون می‌شود. این خصلت فلسفه یا ایده‌هایی که پشت علم قرار دارند بسیار عجیب است. حتی یک اثر بسیار کوچک مستلزم تغییرات اساسی در اندیشه‌های ماست...»^۲

این مثال به وضوح تفاوت‌های بنیادین میان مکانیک ابتدایی و فیزیک مدرن را ثابت می‌کند. به همین ترتیب، تفاوت فاحشی میان ریاضیات مقدماتی که در زندگی روزمره مورد استفاده قرار می‌گیرد با ریاضیات پیشرفته (حساب دیفرانسیل و انتگرال) وجود دارد که انگلس در آنتی-دورینگ و دیالکتیک طبیعت آن را مورد بحث قرار داده است.

همین تفاوت میان منطق صوری و دیالکتیک وجود دارد. برای زندگی روزمره، قواعد منطق صوری کفایت می‌کند. هر چند، برای فرآیندهای پیچیده‌تر، این قواعد وارونه می‌شوند. حقیقت محدود آنها نادرست می‌شود.

کمیت و کیفیت

از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک، جهان مادی هیچ آغاز و پایانی ندارد، بلکه متشکل از توده‌ی ماده (یا انرژی) در وضعیت حرکت دائمی است. این اندیشه‌ی بنیادین فلسفه‌ی مارکسیسم است و یافته‌های علم مدرن در طول صد سال اخیر نیز این را تأیید می‌کند.

هر مثالی از زندگی روزمره را در نظر بگیرید: هر پدیده‌ای در ظاهر ثابت است، و در لایه‌ی زیرین آن می‌بینیم که در حالت جاری است هر چند تغییر در نگاه اول نامرئی است. برای مثال یک لیوان آب: «در نظر ما، به چشمان غیر مسلح ما، هیچ چیز تغییر نمی‌کند، اما اگر می‌توانستیم با یک میلیارد برابر بزرگنمایی آن را نگاه کنیم، می‌دیدیم که از منظر خودش همواره در حال تغییر است: مولکول‌ها سطح را ترک می‌کنند، مولکول‌ها باز می‌گردند.»^۳

این‌ها سخنان انگلس نیست، بلکه گفته‌های دانشمند مشهور پروفسور ریچارد فینمن^۴ است که سابقاً در انستیتوی تکنولوژی کالیفرنیا فیزیک نظری تدریس می‌کرد. همین نویسنده مثال مشهور انگلس را درباره‌ی قانون دگرگونی کمیت به کیفیت تکرار می‌کند.

^۱ Feynman

^۲ R. Feynman, Lectures on Physics

^۳ Richard P. Feynman, The Feynman Lectures on Physics, chapter 1, p. 8

^۴ Richard P. Feynman

آب از اتم‌های هیدروژن و اکسیژن تشکیل شده است که در وضعیت حرکت دائمی هستند. آب به خاطر ربایش مولکولی به اجزای تشکیل دهنده‌ی خود تجزیه نمی‌شود. هرچند، اگر در فشار هوای عادی ۱۰۰ درجه سلسیوس حرارت ببیند، به نقطه‌ی تبدیل می‌رسد که در آن نیروی ربایش میان مولکول‌ها ناکافی است و ناگهان مولکول‌ها از هم پاشیده شده و به هوا می‌روند.

این مثال ممکن است پیش پا افتاده به نظر برسد، اما نتایج بسیار مهمی برای علم و صنعت دارد. این بخشی از یک شاخه‌ی بسیار مهم فیزیک است: مطالعه‌ی انتقال فاز. ماده می‌تواند در چهار فاز (یا حالت) وجود داشته باشد: جامد، مایع، گاز و پلاسما به علاوه‌ی چند فاز فوق‌العاده‌ی دیگر مانند شاره‌ی ابربجرائی^۱ و گازهای تبهگن^۲.

به طور کلی وقتی که یک جامد حرارت می‌بیند (یا فشار افت می‌کند)، به شکل مایع درمی‌آید و نهایتاً تبدیل به گاز می‌شود. برای مثال، یخ (آب منجمد) با حرارت ذوب شده و تبدیل به آب می‌شود. هنگامی که آب می‌جوشد، تبخیر شده و به بخار آب تبدیل می‌شود. اما اگر این بخار در درجه‌ی بسیار بالا حرارت ببیند، فاز انتقال دیگری رخ می‌دهد. در ۱۲۰۰۰ کلوین = $11736/15$ درجه سلسیوس بخار تبدیل به پلاسما می‌شود.

این همان چیزی است که مارکسیست‌ها آن را دگرگونی از کمیت به کیفیت می‌نامند. به این معنا که تعداد بسیار زیادی از تغییرات بسیار کوچک نهایتاً یک جهش کیفی ایجاد می‌کنند. یک انتقال فاز. مثال‌ها می‌تواند به دلخواه زده شود: اگر کسی ماده‌ای مانند سرب یا نیوبوم را سرد کند، با کاهش تدریجی مقاومت الکتریکی آن روبرو خواهیم بود، تا نقطه‌ی تبدیل (معمولاً کمی بالاتر از ۲۷۳ - سلسیوس). دقیقاً در همین نقطه تمام مقاومت یکباره ناپدید می‌شود. نوعی «جهش کوانتومی» وجود دارد، گذار از دارا بودن کمی مقاومت به سوی نداشتن هیچ مقاومتی.

می‌توان تعداد نامحدودی از مثال‌های مشابه را در تمام علوم طبیعی یافت. دانشمند آمریکایی مارک بیوکنن^۳ کتابی بسیار جالب با عنوان «همه جاگامی»^۴ به رشته‌ی تحریر درآورده است. در این کتاب مجموعه‌ای طولانی از مثال‌ها را ارائه می‌کند: حملات قلبی، آتش در جنگل‌ها، بهم‌ن در کوهستان‌ها، خیز و افت جمعیت جانوران، بحران‌های بازارهای سهام، جنگ‌ها، و حتی تغییرات در مد و مکاتب مختلف هنری (که من شخصاً انقلاب‌ها را به این فهرست اضافه می‌کنم).

^۱ واژه‌ی مصوب فرهنگستان زبان و ادب فارسی معادل واژه‌ی supercritical fluid به معنای فاز سیال بینابین مایع و گاز که در دمای بالاتر از نقطه‌ی بجرائی حاصل می‌شود.

^۲ degenerate gas

^۳ Marc Buchanan

^۴ واژه‌ی مصوب فرهنگستان زبان و ادب فارسی معادل واژه‌ی Ubiquity به معنای حضور در همه جا یا در جاهای بسیار به‌طور هم‌زمان

تمام این‌ها ظاهراً هیچ ارتباطی با هم ندارند، اما با این حال مشمول همین قانون می‌شوند که می‌تواند به وسیله‌ی یک معادله‌ی ریاضی که با عنوان قانون توانی شناخته می‌شود بیان شود. این در ترمینولوژی مارکسیسم قانون دگرگونی از کمیت به کیفیت است. و آنچه این مطالعات نشان می‌دهد این است که این قانون در همه جا حاضر است (همه جاگاه است) یعنی در تمام سطوح کائنات حضور دارد. این قانون فراگیر طبیعت است، درست همان‌طور که انگلس گفته بود.

دیالکتیک در مقابل تجربه‌گرایی

«حقایق را به ما بدهید!» این مطالبه‌ی تجربه‌گرایانه ظاهراً نقطه‌ی قوت رئالیسم عملی است. چه می‌تواند محکمرتر از حقایق باشد؟ اما آنچه در ظاهر رئالیسم به نظر می‌رسد، نقیض آن از آب درمی‌آید. آنچه در یک زمان حقیقت محرز و مسلم است می‌تواند چیزی کاملاً متفاوت از آب درآید. همه چیز در حالت تغییر دائمی است و دیر یا زود همه چیز به نقیض خود تغییر می‌کند. آنچه به نظر جامد می‌رسد، در هوا تجزیه می‌شود.

روش دیالکتیک به ما اجازه می‌دهد که به ماورای ظاهر رخنه کنیم و فرآیندهایی را ببینیم که در لایه‌های زیرین اتفاق می‌افتند. دیالکتیک پیش از همه علم اتصال فراگیر است. دیدگاهی جامع و پویا از پدیده‌ها و فرآیندها ارائه می‌کند. پدیده‌ها را در رابطه بررسی می‌کند نه جداگانه، در حرکت و نه در ایستایی، در زندگی و نه در مرگ.

دانش دیالکتیک یعنی آزادی از ستایش برده‌وار حقایق مسلم و پدیده‌ها به گونه‌ای که هستند، که شاخصه‌ی اصلی تفکر تجربه‌گرایانه‌ی صوری است. در سیاست این رفتار معمول اصلاح‌طلبی است که با زبان فلسفی پراگماتیسم، هنرمندکن، «واقع‌گرایی» و عناوینی از این دست به دنبال سرپوش گذاشتن بر روی محافظه‌کاری، کوته‌نظری و بزدلی است.

دیالکتیک به ما اجازه می‌دهد که ماورای «معین» و بی‌واسطه یا همان جهان ظاهر رخنه کنیم و از فرآیندهای پنهان که در زیر سطح رخ می‌دهند پرده برداریم. نشان می‌دهیم که در پس ظاهر آرام و در غیاب حرکت، فرآیند تغییر مولکولی در جریان است، نه فقط در فیزیک، بلکه در جامعه و روانشناسی توده‌ها.

از دورانی که مردم فکر می‌کردند شکوفایی اقتصادی تا ابد ادامه خواهد داشت چیزی نگذشته است. این حقیقتی بلا منازع بود، یا این‌طور به نظر می‌رسید. آنها که آن را زیر سوال می‌بردند متعصبین متوهم به شمار می‌رفتند. اما امروز حقیقت بلا منازع در خرابه‌ها به سر می‌برد. حقایق تبدیل به نقیض خود شده‌اند. آنچه ظاهراً حقیقت بی‌چون و چرا به نظر می‌رسید، دروغ از آب درآمد است. به بیان دقیق هگل: منطق تبدیل به بی‌منطقی می‌شود.

فردریک انگلس بیش از یک قرن پیش با استفاده از این روش توانست در مواردی فراتر از اغلب دانشمندان هم عصر خود ببیند و بسیاری از اکتشافات علم مدرن را پیش بینی کند. انگلس یک دانشمند حرفه‌ای نبود، اما دانشی واقعاً گسترده از علوم طبیعی زمانه‌ی خود داشت. هرچند، بر اساس درک عمیق روش تحلیل دیالکتیک، انگلس نقش بسزایی در تفسیر فلسفی از علم امروز ایفاء کرد، اما تاکنون برای اکثریت دانشمندان ناشناخته مانده است. البته فلسفه نمی‌تواند قوانین علوم طبیعی را دیکته کند. این قوانین تنها می‌توانند بر پایه‌ی تحلیل جدی و دقیق طبیعت گسترش یابند. از مشخصات پیشرفت علم، مجموعه‌ای از تخمین‌ها و تقریب‌هاست. از طریق آزمایش و مشاهده به حقیقت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شویم، بدون آنکه بتوانیم حقیقت را به تمامی دریابیم. این یک فرآیند بی‌پایان رخنه‌ی عمیق به رازهای ماده و جهان است. حقیقت نظریات علمی تنها می‌تواند از طریق تکرار و تجربه، مشاهده و آزمایش ساخته شود، نه به فرمان فلاسفه. اغلب پرسش‌هایی که فلاسفه در گذشته با آن درگیر بوده‌اند، امروز به دست علم حل شده است. با این وجود، این اشتباهی بزرگ است که فکر کنیم فلسفه هیچ نقشی در علم ایفاء نمی‌کند. تنها دو جنبه از فلسفه است که امروز معتبر باقی مانده است و شاخه‌های مختلف علم آن را در خود حل نکرده‌اند: منطق صوری و دیالکتیک.

انگلس تأکید داشت که دیالکتیک عاری از عرفان، برای علم تبدیل به یک ضرورت مطلق می‌شود. دیالکتیک البته هیچ خاصیت جادویی ندارد تا بتواند مسائل فیزیکی مدرن را حل کند. با این وجود یک فلسفه‌ی جامع و منسجم کمک بی‌حد و حسابی به تحقیقات علمی خواهد بود تا آن را به سوی ثمربخش‌ترین راه‌ها رهنمون باشد و از سقوط آن به درون فرضیات خودسرانه و پوشیده که راه به جایی نمی‌برند جلوگیری نماید. بسیاری از مشکلات پیش روی علم امروز دقیقاً به خاطر فقدان پایه‌های مستحکم فلسفی‌اش رخ می‌دهد.

دیالکتیک و علم

بسیاری از دانشمندان فلسفه را پست می‌شمارند. تا جایی که به فلسفه‌ی مدرن مربوط می‌شود، این تحقیر کاملاً به جا و شایسته است. در یک قرن و نیم اخیر قلمرو فلسفه شبیه بیابانی خشک بوده است که تنها بقایای حیات در آن دیده می‌شود. گنجینه‌ی گذشته با افتخارات کهن و جرقه‌هایی از روشنایی ظاهراً به کلی نابود شده است. نه تنها دانشمندان، بلکه تمام زنان و مردان نیز بیهوده در این خرابه هرگونه منبع نوری را جستجو می‌کنند.

با این حال در بررسی دقیق‌تر، تحقیری که از سوی دانشمندان نشان داده می‌شود چندان منطقی نیست. چرا که اگر به دقت به وضعیت علم مدرن، یا به بیان دقیق‌تر به پایه‌ها و فرضیات نظری آن نگاه کنیم،

می‌بینیم که علم در واقع هرگز خود را از فلسفه نرهانیده است. فلسفه که بی‌تعارف از در بیرونش کرده‌اند، رندانه از پنجره راه خود را به درون می‌یابد.

دانشمندانی که با افتخار به فلسفه بی‌تفاوتی تمام نشان می‌دهند، در واقع تمام فرضیاتی که ارائه می‌کنند ماهیت فلسفی دارد. در واقع چنین فلسفه‌ی ناآگاهانه و نسنجیده‌ای نسبت به فلسفه‌ی سنتی هیچ‌گونه برتری ندارد و حتی بسیار پست‌تر از آن است. به علاوه، منشاء بسیاری از اشتباهات عملی است.

پیشرفت‌های چشمگیر علم در طول یک قرن گذشته ظاهراً فلسفه را زانده کرده است. در دنیایی که می‌توانیم به پوشیده‌ترین رازهای گیاهان، کیمیا و حرکات پیچیده‌ی ذرات درون اتم را دنبال کنیم، پرسش‌های قدیمی که توجه فلاسفه را به خود جلب می‌کرد حل شده‌اند. نقش فلسفه به همین میزان کاهش یافته است. هرچند، مجدداً یادآور می‌شویم که فلسفه در دو حوزه همچنان اهمیت خود را حفظ کرده است: منطق صوری و دیالکتیک.

یکی از پیشرفت‌های عمده در کاربرد روش دیالکتیک در تاریخ علم، انتشار کتاب فوق‌العاده‌ی «ساختار انقلاب‌های علمی» اثر توماس ساموئل کون^۱ در سال ۱۹۶۲ است. این اجتناب‌ناپذیری انقلاب‌های علمی را ثابت کرد و مکانیزم تخمین را که انقلاب‌ها از آن طریق رخ می‌دهند نشان داد. «هر آنچه وجود دارد سزاوار نابودی است» نه تنها برای ارگانیزم‌های زنده، بلکه درباره‌ی نظریات علمی از جمله آنها که در حال حاضر تماماً معتبر می‌شمارند نیز صادق است.

انگلس در واقع در برخوردش با علوم طبیعی بسیار جلوتر از هم‌عصرانش (از جمله اغلب دانشمندان) بود. او نه تنها حرکت (انرژی) را به عنوان بخشی جدایی‌ناپذیر از ماده توضیح داد، بلکه تفاوت میان علمی که تنها شامل مطالعه‌ی اشکال گوناگون انرژی می‌شدند و گذار دیالکتیک از یک شکل انرژی به شکل دیگر را نیز تبیین کرد. این همان چیزی است که امروزه به عنوان تغییر فاز شناخته می‌شود.

تمام تحول علم در قرن ۲۰، تقسیم‌بندی قدیم را رد کرده است و گذار دیالکتیک از یک علم به علم دیگر را به رسمیت شناخته است. مارکس و انگلس در روزگار خود با بیان اینکه تفاوت میان ارگانیک و غیرارگانیک فقط نسبی است، خشم زیادی را در میان رقبای خود برانگیختند. آنها توضیح دادند که ماده‌ی ارگانیک - اولین ارگانیزم زنده - در زمانی مشخص از ماده‌ی غیرارگانیک به وجود آمد که نشان دهنده‌ی جهش کیفی در تکامل بود. آنها می‌گفتند که حیوانات از جمله انسان با ذهن، اندیشه‌ها و باورهایش تنها ماده بودند که به ترتیب خاصی سازمان یافته بودند.

تفاوت میان ماده‌ی ارگانیک و غیرارگانیک که گمانت آن را مانعی شکست‌ناپذیر می‌دانست حذف شده است، همان‌گونه که فینمن اشاره می‌کند: «همه چیز از اتم تشکیل شده است. این فرض کلیدی است. برای مثال، مهم‌ترین فرضیات در زیست‌شناسی این است که هر آنچه که حیوانات انجام می‌دهند، اتم‌ها

^۱ Thomas Samuel Kuhn

انجام می‌دهند. به عبارت دیگر هیچ کاری نیست که موجودات زنده انجام بدهند که نتوان آن را از این منظر نگاه کرد که آنها از اتم ساخته شده‌اند و مطابق با قوانین فیزیکی رفتار می‌کنند.^۱ از چشم‌انداز علمی، زنان و مردان تراکم اتم‌ها هستند که به ترتیب خاصی در کنار هم قرار گرفته‌اند. اما ما تنها توده‌ای از اتم نیستیم. بدن انسان یک ارگانیزم فوق‌العاده پیچیده است، خصوصاً مغز که تنها به تازگی شروع به درک ساختار و عملکرد آن کرده‌ایم. این بسیار زیباتر و عالی‌تر از افسانه‌های قدیمی مذهب است.

همزمان که مارکس مشغول به انجام رساندن انقلابی در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی بود، داروین نیز در حال انجام کاری مشابه در زمینه‌ی زیست‌شناسی بود. این تصادفی نیست که در حالی که کار داروین طوفانی از خشم و ناهمی را برانگیخت، بلافاصله از سوی مارکس و انگلس به عنوان یکی شاهکار دیالکتیک شناخته شد، هرچند خود داروین از آن آگاه نبود. این تناقض را این‌گونه می‌توان توضیح داد که قوانین دیالکتیک ابداع شخصی نیستند، بلکه بازتاب فرآیندی هستند که در واقع در طبیعت و جامعه وجود دارند.

کشف علم ژنتیک دقیقاً همان مکانیزمی را آشکار کرده است که دگرگونی یک گونه به گونه‌ی دیگر را تعیین می‌کند. ژنوم انسانی بعد جدیدی به کار داروین داده است که نشان می‌دهد انسان‌ها نه تنها با گرم محقر میوه، بلکه با ابتدائی‌ترین شکل حیات یعنی باکتری نیز ژن مشترک دارد. در چند سال آینده دانشمندان دست به انجام عمل خلق در آزمایشگاه خواهند زد و از ارگانیزم بی‌جان، ارگانیزم جاندار خواهند ساخت. آخرین قطعه‌ی زمین نیز از زیر پای خالق آسمانی کشیده خواهد شد و او بالاخره به کلی زائد تلقی خواهد شد.

دانشمندان مدت‌ها بحث می‌کردند که آیا خلق گونه‌های جدید حاصل انباشتگی طولانی مدت تغییرات آهسته است یا برخاسته از یک تغییر شدید و ناگهانی است؟ از دیدگاه دیالکتیک، تضادی میان این دو وجود ندارد. یک دوره‌ی طولانی تغییرات مولکولی (تغییرات کمی) به نقطه‌ی تبدیل می‌رسد که ناگهان چیزی را ایجاد می‌کند که امروز نامش را جهش کوانتومی گذاشته‌اند.

مارکس و انگلس معتقد بودند که نظریه‌ی تکامل گونه‌ها گواه روشن این واقعیت بود که طبیعت نهایتاً به شیوه‌ی دیالکتیک عمل می‌کند، برای مثال از طریق رشد، از طریق تضادها. سه دهه‌ی پیش این گزاره از سوی موسسه‌ی معتبری چون موزه‌ی بریتانیا، که در آن بحثی آتشین در گرفت و سکوت زینتی قرن‌ها را شکست، به شدت تقویت شد. یکی از استدلال‌ها علیه مدافعان جهش کیفی در زنجیره‌ی تکامل این بود که این تفکر نماینده‌ی نفوذ مارکسیسم در موزه‌ی بریتانیا بود!

^۱ (R. Feynman, Lectures on Physics)

با این حال زیست‌شناسی مدرن علیرغم میل خود، چاره‌ای نداشت جز اینکه اندیشه‌های قدیمی تکامل را به عنوان یک روند تدریجی، خطی، بی‌وقفه و بدون تغییرات ناگهانی اصلاح نماید و وجود جهش‌های کیفی را که مشخصه‌ی آن انقراض جمعی برخی گونه‌ها و ظهور گونه‌های جدید است بپذیرد. در ۱۷ آوریل ۱۹۸۲، نشریه‌ی اکونومیست در یکصدمین سالگرد داروین مقاله‌ای چاپ کرد که در آن آمده بود:

«روز به روز روشن‌تر خواهد شد که جهش‌های کوچکی که بر آنچه اتفاق می‌افتد تأثیر دارند در مرحله‌ای کلیدی می‌توانند موجب تغییرات عمده شوند، (برای مثال تغییری کوچک در روش عملکرد ژن‌هایی مشخص می‌تواند منجر به افزایش چشمگیر اندازه‌ی مغز شود). شواهد بیشتری نیز جمع می‌شود که بسیاری از ژن‌ها دستخوش جهشی کند اما مداوم می‌شوند. بنابراین، کم‌کم دانشمندان این تضاد جاری را حل می‌کنند که آیا گونه‌ها آرام و مداوم در طولانی مدت تغییر می‌کنند یا مدت‌ها بدون تغییر باقی می‌مانند و سپس تکاملی سریع را تجربه می‌کنند. احتمالاً هر دو گونه‌ی تغییر رخ می‌دهد.»

نسخه‌ی قدیم نظریه‌ی تکامل (phyletic gradualism) مدعی بود که گونه‌ها تنها به تدریج تغییر می‌کنند، چنانکه جهش‌های ژنتیکی یک به یک رخ می‌دهند و انتخاب می‌شوند. با این حال، نظریه‌ی جدیدی توسط استفن جی گولد و نایلز الدریج مطرح شده است که «توازن متناوب» نام دارد و بر طبق آن، تغییر ژنتیکی می‌تواند از طریق جهش‌های ناگهانی رخ دهد. اتفاقاً استفن جی گولد فقید اشاره کرده بود که اگر دانشمندان به آنچه انگلس درباره‌ی خاستگاه انسان نوشته بود توجه می‌کردند، از یکصد سال اشتباه‌شان جلوگیری می‌کردند.

ورشکستگی تمام‌کشورها

مشخصه‌ی نخستین مرحله‌ی بحرانی که در سال ۲۰۰۸ رخ داد، ورشکستگی بانک‌های بزرگ بود. تمام نظام بانکی ایالات متحده‌ی آمریکا و سایر جهان تنها با تزریق کلان میلیاردی دلار و یورو از سوی دولت نجات یافت. اما این پرسش باید مطرح شود: از تفکر قدیمی که بازار آزاد اگر به حال خود گذاشته شود تمام مشکلات را حل خواهد کرد چه باقی مانده است؟ از این تفکر قدیمی که دولت نباید در کار اقتصاد دخالت کند چه باقی مانده است؟

تزریق کلان پول دولتی هیچ مشکلی را حل نکرد. بحران حل و فصل نشده است. تنها بر دوش دولت‌ها جابجا شده است. تمام آنچه اتفاق افتاد این بود که به جای بدهی بانک‌ها، حال با سیاهچاله‌ی شکافنده‌ای در مالیه‌ی عمومی مواجهیم. چه کسی پاسخگو خواهد بود؟ قطعاً نه بانکداران ثروتمند که مسئول

ویرانی نظم مالی جهان هستند و در آرامش پول دولتی را که به سختی به دست آمده به جیب زده‌اند و اکنون با جوایز سخاوتمندانه‌ی سود ویژه به خود پاداش می‌دهند.

نه! بدهی‌ای که اقتصاددانان و سیاستمداران به این تلخی از آن شکوه می‌کنند می‌بایست به دست فقیرترین و بی‌دفاع‌ترین بخش‌های اجتماع پرداخته شود. ناگهان دیگر برای سالمندان، بیماران و بیکاران پولی نداریم اما همیشه برای بانکداران پول فراوان هست. این یعنی رژیم ریاضت دائمی. اما این صرفاً تضادهای بیشتری را ایجاد می‌کند. کاهش تقاضا بازار را از آنچه که هست بیشتر تنزل می‌دهد و به همین ترتیب به بحران تولید مازاد دامن می‌زند.

حال اقتصاددانان فروپاشی جدیدی را پیش‌بینی می‌کنند که وقتی اتفاق می‌افتد که واحدهای پول و دولت‌ها ورشکست می‌شوند و تاروپود نظام اقتصادی جهان را تهدید می‌کنند. و علی‌رغم آنچه سیاستمداران درباره‌ی نیاز به مهار بدهی‌ها می‌گویند، بدهی‌ها در مقیاسی که به بار آمده‌اند، قابل بازپرداخت نیستند. یونان نمونه‌ی بارز این حقیقت است. آینده، دوران بحرانی حتی عمیق‌تر است، استانداردهای زندگی رو به کاهش، تغییرات رنج‌آور و ترویج فقر در میان اکثریت. این دستورالعملی انجام شده برای تحولات بعدی و مبارزه‌ی طبقاتی در سطحی بالاتر است. این بحران سیستمی سرمایه‌داری در مقیاس جهانی است.

برخی سفسطه‌گران می‌پرسند: اگر سوسیالیزم اجتناب‌ناپذیر است، چرا کسی باید برای دستیابی به آن مبارزه کند؟ حقیقت امر این است که می‌توان جبرگرایی متقاعد بود و باز با این حال به نقش فعال انقلابی متعهد بود. در قرن ۱۷ کالوینیسیت‌ها^۱ مطلق‌ترین و قطعی‌ترین نوع جبرگرایان بودند. آنها عمیقاً به تقدیر باور داشتند و معتقد بودند که سرنوشت و رستگاری هر زن و مرد پیش از تولد رقم خورده است.

با این حال این جبرگرایی پولادین کالوینیسیت‌ها را از ایفای انقلابی‌ترین نقش در مبارزه با فئودالیسم رو به زوال و تجسم ایدئولوژیک آن، کلیسای کاتولیک روم بازداشت. دقیقاً به همین علت که آنها به عدالت و پیروزی قطعی هدف‌شان ایمان داشتند، هرچه شجاعانه‌تر مبارزه کردند تا پیروزی‌اش را سرعت بخشند.

جامعه‌ی قدیم چهار مرگ زودرس شده است و جامعه‌ی نوین در حال مبارزه است تا متولد شود. اما آنها که ثروت هنگفتی از آن کسب کرده‌اند، هرگز قطعیت مرگ آن را نخواهند پذیرفت. طبقه‌ی حاکم پیش از آنکه بخواهد به بوته‌ی فراموشی سپردن آن را ببیند، ترجیح می‌دهد که تمام جامعه را همراه با آن به زیر بکشد. به درازا کشیدن احتضار سرمایه‌داری تهدیدی مرگبار را برای فرهنگ و تمدن انسانی شکل می‌دهد. وظیفه‌ی ما این است که در تولد جامعه‌ی نوین یاری کنیم تا اطمینان حاصل کنیم که تا حد ممکن سریع و بی‌درد و با کمترین هزینه برای انسانیت اتفاق بیافتد.

ما مارکسیست‌ها بر خلاف تهمت‌های دشمنان مان مدافع خشونت نیستیم اما واقع‌گرا هستیم و می‌دانیم که تمام تاریخ ده هزار سال گذشته نشان می‌دهد که هیچ طایفه یا طبقه‌ی حاکمی هرگز ثروت، قدرت و امتیازاتش را بدون جنگ تسلیم نکرده است و این معمولاً به معنای جنگی تمام‌عیار و بدون هیچ‌گونه محدودیت بوده است. چنین امری امروز هم صادق است.

این زوال سرمایه‌داری است که جهان را در معرض فروافکندن وحشتناک‌ترین خشونت‌ها قرار می‌دهد. برای کاهش امکان خشونت، برای پایان بخشیدن به هرج و مرج و جنگ، برای تضمین صلح‌آمیزترین و نظام‌مندترین گذار به سوسیالیزم، شرط پیشین این است که طبقه‌ی کارگر باید برای مبارزه بسیج شود و آماده‌ی مبارزه تا انتها باشد.

همه‌ی راه‌ها به ویرانه ختم می‌شود

بر خلاف تصویر آرامش‌بخشی که پیش از این از نظام سرمایه‌داری ارائه می‌شد و آینده‌ای امن و پررونق را برای همه نوید می‌داد، در واقعیت دنیایی را می‌بینیم که در آن میلیون‌ها نفر از فقر و گرسنگی رنج می‌برند در حالی که ابرثروتمندان هر روز ثروتمندتر می‌شوند. مردم در هر اسی دایمی از آینده‌ای بدون امنیت زندگی می‌کنند؛ آینده‌ای که نه توسط تصمیمات منطقی مردم، بلکه تنها با گردش دیوانه‌وار بازار مقرر می‌شود.

بحران‌های اقتصادی، بیکاری عمومی و تغییرات دائمی اجتماعی و سیاسی بسیاری از چیزها را وارونه می‌کنند. آنچه به نظر دائمی می‌رسید یک‌شبه ناپدید می‌شود و مردم شروع به زیر سوال بردن چیزهایی می‌کنند که همیشه آن را مسلم می‌دانستند. این وضعیت تلاطم دائمی زمینه را از نظر روانی برای انقلابی آماده می‌سازد که در پایان تنها گزینه‌ای است که از نظر واقع‌گرایانه قابل تصور است. برای دیدن این در عمل تنها باید به یونان امروز نگاه کرد.

همه می‌دانند که نظام سرمایه‌داری در بحران به سر می‌برد. اما پادزهر این بحران چیست؟ اگر سرمایه‌داری نظامی آشفته و پرهرج و مرج است که قطعاً منتهی به بحران می‌شود، پس باید نتیجه گرفت که برای از میان بردن بحران، برانداختن خود نظام سرمایه‌داری ضروری است. اگر بگویید «آ»، باید «ب»، «ج» و «د» را هم بگویید. اما این چیزی است که اقتصاددانان بورژوا از انجام آن خودداری می‌کنند.

آیا هیچ مکانیزمی وجود ندارد که بتواند اجازه دهد که بورژوازی از بحران تولید مازاد خارج شود؟ البته که وجود دارد! یک روش می‌تواند نرخ پایین‌تر بهره را باشد تا سود خالص را افزایش داده و سرمایه‌گذاری را تقویت کند. اما نرخ بهره هم اکنون نیز نزدیک به صفر است. اگر بیش از این کاهش یابد، صحبت از نرخ بهره‌ای منفی به میان می‌آید: بانک‌ها به مردم بابت قرض گرفتن پول، به آنها می‌پردازند. این به نظر

جنون‌آمیز می‌رسد، اما حتی درباره‌ی این راه هم صحبت می‌کنند. این نشان می‌دهد که دارند به درماندگی می‌رسند.

روش دیگر افزایش پرداخت‌های دولت است. این همان چیزی است که کینزی‌ها^۱ و اصلاح‌طلبان مدافعش هستند. در وهله‌ی اول این ورشکستگی اقتصاد بازار آزاد را افشاء می‌کند. بخش خصوصی به قدری به معنای واقعی کلمه سست و ناتوان و ورشکسته است که باید به دولت تکیه کند، درست همانند کسی که پا ندارد و به عصا تکیه می‌زند. اما حتی این گزینه هم راه‌گیزی ارائه نمی‌کند.

این حقیقتی واضح است که بانک‌ها و قطب‌های بزرگ اکنون برای بقاء خود به دولت وابسته‌اند. به محض آنکه به دشواری می‌خورند، همان کسانی که اصرار داشتند دولت نباید هیچ نقشی در اقتصاد ایفاء کند، با دستان دراز به سوی دولت شتافتند و مبالغه‌نگفت پول را مطالبه کردند. دولت هم بلافاصله چک سفیدی تحویل‌شان داد. تریلیون‌ها پوند از پول دولتی تحویل بانک‌ها شده است که مجموعاً به ۱۴ تریلیون دلار می‌رسد. اما بحران همچنان عمیق‌تر می‌شود.

تمام دستاورد این چهار سال گذشته این بوده است که سیاهچاله‌ی درون امور مالی بانک‌ها تبدیل به سیاهچاله‌ی درون مالیه‌ی عمومی شده است. برای نجات بانکداران از همه انتظار می‌رود که فداکاری کنند، اما از خود بانکداران و سرمایه‌داران انتظار هیچ‌گونه فداکاری نمی‌رود. آنها به خود جوایز سخاوتمندانه‌ای از پول مالیات مردم می‌دهند. این رابین هود وارونه است.

وجود بدهی به این معناست که استدلال کینزی درباره‌ی افزایش پرداخت‌های دولتی زیر بار خود له می‌شود. دولت چگونه می‌تواند پولی که ندارد را خرج کند؟ تنها خیابانی که برایشان باز مانده است چاپ پول است، یا آن‌گونه که با حسن تعبیر شناخته می‌شود، کاهش کمی (Quantitative Easing) (QE)). این تزریق مبالغه‌نگفت سرمایه‌ی تخیلی به اقتصاد، مشمول قانون بازده نزولی است. این اثری مشابه اثر بر روی معتادی است که مجبور است مواد را به میزان بیشتر و بیشتر به خود تزریق کند تا تأثیری مشابه تأثیر اولیه داشته باشد. طی این فرآیند نظام را مسموم می‌کنند و به سلامت آن آسیب می‌زنند.

این واقعاً اقدامی از روی استیصال است که دیر یا زود باید منجر به تورم شود. این‌گونه برای رکودی بسیار عمیق‌تر در دوران آتی آماده می‌شوند. این نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر این حقیقت است که در دوره‌ی پیشین نظام سرمایه‌داری پا از محدوده‌ی خود فراتر گذاشته بود. برای به تعویق انداختن رکود، همان مکانیزم‌هایی را استفاده می‌کنند که برای خروج از بحران کنونی به آن نیازمندند. به همین دلیل است که

^۱ طرفداران نظریه‌ای در اقتصاد کلان که بر پایه ایده‌های اقتصاددان انگلیسی جان مینارد کینز John Maynard Keynes بنا شده است. اقتصاددانان کینزی‌گرا استدلال می‌کنند که تصمیمات بخش خصوصی گاهی اوقات ممکن است منجر به نتایج غیرکارا در اقتصاد کلان شود و بنابراین از سیاست‌گذاری فعال دولت در بخش عمومی حمایت می‌کنند.

بحران‌ها چنین عمیق و مهارناپذیر هستند. همان‌طور که مارکس توضیح می‌دهد، سرمایه‌داران تنها می‌توانند بحران‌هایشان را با «هموار کردن راه برای بحران‌های گسترده‌تر و مخرب‌تر و حذف وسائلی که با آن می‌توان از بحران پیشگیری کرد» حل کنند. (مانیفست کمونیست)

در روزگار گذشته کلیسا می‌گفت: «همه‌ی راه‌ها به رُم ختم می‌شود.» حال بورژوازی شعار جدیدی دارد: همه‌ی راه‌ها به ویرانه ختم می‌شود. غیر قابل تصور است که بحرانی که تمام جهان را به هرج و مرج می‌کشد، میلیون‌ها نفر مردم را به بیکاری و فقر و یأس محکوم می‌کند، آینده را از جوانان می‌رباید و سلامت، مسکن، تحصیل و فرهنگ را نابود می‌سازد. که همه‌ی این‌ها بتواند بدون ایجاد بحران سیاسی و اجتماعی رخ دهد. بحران سرمایه‌داری دارد همه جا شرایط را برای انقلاب فراهم می‌کند. این دیگر یک گزاره‌ی نظری نیست. اگر همین دوازده ماه گذشته را در نظر بگیریم، چه می‌بینیم؟ جنبش‌های انقلابی در یک کشور پس از کشور دیگر رخ داده است: تونس، مصر، یونان، اسپانیا. حتی در ایالات متحده هم جنبش #اشغال و اعتراضات عمومی قبلی در ویسکانسین را داشته‌ایم.

این حوادث پرتلاطم تجلی روشن این حقیقت است که بحران سرمایه‌داری در حال ایجاد واکنش تند عمومی در مقیاس جهانی است؛ و اینکه شمار روزافزون مردم شروع به رسیدن به نتایج انقلابی می‌کنند. تا زمانی که یک اقلیت بسیار کوچک دست کشور، بانک‌ها و شرکت‌های بزرگ را در دست خود دارد، همچنان تمام تصمیمات اساسی مؤثر بر زندگی و سرنوشت میلیون‌ها مردم این سیاره را خواهد گرفت.

شکاف تحمل‌ناپذیر میان فقرا و ثروتمندان باری فزاینده بر انسجام اجتماعی می‌گذارد. اساس رویای سوسیال دموکراتیک صلح طبقاتی و مشارکت اجتماعی قدیم به طرز ترمیم‌ناپذیری درهم شکسته است. این حقیقت در شعار اشغال وال استریت جمع‌بندی شده است: «تنها چیزی که همه‌ی ما در آن مشترک هستیم این است که ما ۹۹ درصدی هستیم که دیگر طمع و فساد ۱ درصد را تحمل نمی‌کنیم.»

مسئله این است که جنبش اعتراضی کنونی درباره‌ی اهدافش سردرگم است. فاقد برنامه‌ای منسجم و رهبری جسورانه است. اما حالت عمومی خشمی را بازتاب می‌دهد که در لایه‌ی زیرین سطح در حال تجمع است و دیر یا زود باید راهی به بیرون بیابد. اما قطعاً جنبش‌های ضد سرمایه‌داری هستند و دیر یا زود در این یا آن کشور مسئله‌ی سرنگونی انقلابی سرمایه‌داری مطرح خواهد شد.

همان‌گونه که مارکس توضیح داده بود، تحت نظام سرمایه‌داری نیروهای مولد در تاریخ رشد چشمگیری را تجربه کرده‌اند. با این حال، اندیشه‌های طبقه‌ی حاکم حتی در انقلابی‌ترین دوران، بسیار عقب‌تر از پیشرفت در تولید، تکنولوژی و علم هستند.

تمدیدی برای فرهنگ؟

تضاد میان رشد سریع تکنولوژی و علم و تأخیر فوق‌العاده در رشد ایدئولوژی انسانی به شکل روشنی در پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری جهان به نمایش درآمده است: ایالات متحده‌ی آمریکا. اینجا کشوری است که علم در آن به چشمگیرترین ثمرات خود دست یافته است. رشد مداوم تکنولوژی پیش شرط رهایی نهای انسان، ریشه‌کن کردن فقر، بی‌سوادی، جهل و بیماری و نیز غلبه‌ی انسان بر طبیعت از طریق برنامه‌ریزی آگاهانه‌ی اقتصادی است. راه برای فتح و تسخیر باز است، نه تنها بر روی زمین، بلکه در فضا. با این حال در این کشور پیشرفته در تکنولوژی، بدوی‌ترین خرافات حکمفرما هستند. از هر ده آمریکایی نه نفر به وجود هستی آسمانی معتقدند و هفت نفر از هر ده نفر به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارند.

در روز کریسمس سال ۱۹۶۸ هنگامی که اولین انسانی که به فضا رفت، باید پیامی را انتخاب می‌کرد تا از فضاپیمایش به مردم آمریکا منتقل شود، از میان تمام مجموعه‌ی ادبیات جهان اولین کتاب سفر پیدایش انجیل را انتخاب کرد. همچنان که در فضاپیمای پر از گجت‌های مدرن‌اش در فضا غوطه‌ور بود، کلمات را ادا کرد: «در آغاز خداوند آسمان‌ها و زمین را آفرید.» بیش از ۱۲۰ سال از مرگ داروین می‌گذرد. با این حال هنوز در آمریکا بسیاری از مردم معتقدند که تمام سخنان انجیل به معنای واقعی کلمه صحت دارد و می‌خواهند که مدارس به جای نظریه‌ی تکامل مبتنی بر انتخاب طبیعی، نسخه‌ی سفر پیدایش انجیل را درباره‌ی منشاء پیدایش انسان تدریس کنند. مدافعان این تفکر در تلاشی برای اعتبار بخشیدن به خلقت، عنوان جدید «طرح هوشمندانه» را به آن داده‌اند. بلافاصله پرسش مطرح می‌شود: چه کسی خود طراح هوشمند را طراحی کرده است؟ برای این پرسش کاملاً منطقی هیچ پاسخی ندارند. این را هر نمی‌توانند توضیح بدهند که چرا این «طراح هوشمند» شان در وهله‌ی اول هنگام خلقت جهان چنین سرهم‌بندی نومیدانه‌ی انجام داده است.

چرا جهانی طراحی شود با چیزهایی مانند سرطان، طاعون گاوی، ایدز، عادت ماهانه و میگرن؟ چرا خفاش‌های خون‌آشام، زالو و بانکداران سرمایه‌گذار طراحی شوند؟ اگر خوب به این فکر کنیم، اصلاً چرا به نظر اغلب زن‌های ما از آشغال‌های بی‌استفاده تشکیل شده‌اند؟ طراح هوشمندمان چندان هوشمند هم از آب در نیامده است. به بیان آلفونسوی خردمند (آلفونسوی دهم) پادشاه کاستیل (۱۲۲۱-۱۲۸۴): «اگر در زمان خلقت در آنجا حاضر بودم، راهکارهای مفیدی برای نظر بهتر کائنات ارائه می‌کردم.» واقعاً یک کودک یازده ساله با هوش متوسط احتمالاً بهتر این کار را انجام می‌داد.

این درست است که قدرت کلیسا در کشورهای غربی رو به افول است. تعداد مومنان معتقد رو به کاهش است. در کشورهایی چون اسپانیا و ایرلند کلیسا برای جذب گشیش با دشواری روبرو است. میزان شرکت در عشاء ربانی در دوران اخیر خصوصاً در میان جوانان دچار افت شدید شده است. هرچند،

افول کلیسا در را به روی طاعون مصری واقعی فرقه‌های مذهبی به عجیب‌ترین اشکال و شکوفایی عرفان و خرافات در انواع گوناگون باز کرده است. طالع‌بینی، این بازمانده‌ی بربریت قرون وسطایی دوباره رایج شده است. سینما، تلویزیون و کتابفروشی‌ها پر از کارهایی است که بر پایه‌ی بی‌شرمانه‌ترین خرافات عرفان است.

این‌ها فقط نشانه‌های بیرونی تعفن نظامی اجتماعی‌ای است که از عمر خود بیشتر زنده مانده است، دیگر نیروی پیشرو تاریخی نیست و قطعاً با نیازهای رشد نیروهای مولدش وارد تناقض شده است. از این بعد، مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای آنکه رنج ناشی از جامعه‌ی سرمایه‌داری را جراحی کرده و قطع کنند، همان مبارزه برای دفاع از دستاوردهای علم و فرهنگ در مقابل نیروهای متجاوز بربریت است.

تنها گزینه‌ی موجود برای انسانیت واضح است: یا دگرگونی سوسیالیستی جامعه، از میان بردن سیاسی و اقتصادی بورژوازی و آغاز مرحله‌ی جدیدی از رشد تمدن انسانی؛ و یا نابودی تمدن و حتی خود زندگی. بوم‌شناسان و حامیان محیط‌زیست دائماً از تخریب محیط‌زیست می‌نالند و درباره‌ی تهدیدی که بشریت را در معرض آن قرار داده است هشدار می‌دهند. آنها درست می‌گویند. اما شبیه دکتربی تجربه‌ای هستند که علائم بیماری را تشخیص می‌دهد اما قادر به تشخیص ماهیت بیماری و یا راه حل درمانی آن نیست.

انحطاط نظام در تمامی سطوح احساس می‌شود، نه تنها در قلمرو اخلاقیات، بلکه در فرهنگ، هنر، موسیقی و فلسفه. حیات سرمایه‌داری به قیمت نابودی نیروهای مولد در حال تمدید است، اما در عین حال با تضعیف اخلاقیات و تقویت ملپینیزم در تمام اقشار جامعه، به فرهنگ نیز آسیبی با پیامدهای فاجعه‌بار در آینده وارد می‌کند. در نهایت حیات سرمایه‌داری با وجود حقوق دموکراتیک و سندیکایی طبقه‌ی کارگر وارد تناقض می‌شود.

افزایش جرم و خشونت، پورنوگرافی، خودخواهی بورژوازی و بی‌تفاوتی بی‌رحمانه نسبت به دیگران، سادیسم، از هم پاشیده شدن خانواده و فروپاشی اخلاق سنتی، اعتیاد به مواد مخدر و الکل - تمام این‌ها که غضب ریاکارانه و خشم مرتجعین را برمی‌انگیزد - تنها نشانه‌های زوال کهنسالی سرمایه‌داری است. به همان ترتیب که پدیده‌های مشابه، دوران افول جامعه‌ی برده‌داری تحت امپراتوری روم را همراهی می‌کرد.

نظام سرمایه‌داری که سود را مقدم بر هرگونه ملاحظات دیگری می‌شمارد، هوایی که تنفس می‌کنیم، آبی که می‌نوشیم و غذایی که می‌خوریم را مسموم می‌کند. رسوایی اخیر ناخالصی عظیم فرآورده‌های گوشتی در اروپا تنها نوک این گویخ است. اگر اجازه دهیم که حکومت بانک‌ها و قطب‌های سرمایه‌داری پنج دهه‌ی دیگر یا بیشتر به طول انجامد، کاملاً امکان دارد که نابودی سیاره به نقطه‌ای برسد که آسیبی

برگشت ناپذیر وارد شده و آینده‌ی حیات نوع بشر را تهدید کند. بنابراین مبارزه برای تغییر جامعه مسئله‌ی مرگ و زندگی است.

نیاز به اقتصاد برنامه‌ریزی شده

در دو دهه‌ی گذشته رژیم تبلیغات اقتصادی مداومی را به خورد ما داده‌اند که ما را مطمئن می‌کند ایده‌ی برنامه‌ریزی اقتصادی سوسیالیستی مرده است و اینکه «بازار» اگر به حال خود گذاشته شود مشکل بیکاری را حل کرده و جهانی از صلح و کامیابی را به وجود خواهد آورد.

اکنون به دنبال سقوط سال ۲۰۰۸ این حقیقت برای مردم روشن می‌شود که نظم موجود حتی از تأمین نیازهای اساسی انسانی - شغل، مزد کافی برای معاش، خانه، امکانات تحصیل و سلامت مناسب، بازنشستگی مطلوب، محیط امن، هوا و آب پاکیزه - نه تنها برای جهان سوم، بلکه برای اکثریت غالب مردم ناتوان است.

چنین نظامی قطعاً باید توسط مردم متفکری که فریب سیل دائمی استدلال‌های دروغین را نمی‌خورند محکوم شود؛ استدلال‌هایی که تنها هدفش دفاع از منافع مقررهای کسانی است که از وضعیت موجود بهترین بهره را می‌برند و نمی‌توانند یا نمی‌خواهند باور کنند که این وضع تا ابد ادامه نمی‌یابد.

نکته‌ی اصلی مانیفست کمونیست - که پیام انقلابی‌اش در آن نهفته است - دقیقاً این است که نظام سرمایه‌داری ابدی نیست. این عنصری است که مدافعان نظام کنونی هضم آن را دشوار می‌یابند. طبیعتاً! این توهم مشترک میان هر نظام اقتصادی - اجتماعی در تاریخ است که نماینده‌ی آخرین حرف رشد اجتماعی است. با این حال از نقطه نظر عقل سلیم، چنین دیدگاهی به وضوح ناقص است. اگر بپذیریم که همه چیز در طبیعت جهش‌پذیر است، چرا جامعه نباید این‌گونه باشد؟

این حقایق نشان می‌دهد که نظام سرمایه‌داری مأموریت مترقی خود را به پایان رسانده است. هر فرد هوشمندی درمی‌یابد که رشد آزادانه‌ی نیروهای مولد اجتماع مستلزم یکپارچه سازی اقتصاد تمام کشورها از طریق یک برنامه‌ی مشترک است که بهره‌برداری از منابع سیاره‌مان را در جهت منافع همگان به شکلی متوازن ممکن می‌سازد.

این به قدری مشهود است که توسط دانشمندان و متخصصانی تأیید شده است که هیچ ارتباطی با سوسیالیزم ندارند اما نسبت به شرایط کابوس‌واری که دو سوم نسل بشر در آن زندگی می‌کنند به خشم آمده‌اند و از اثرات نابودی محیط‌زیست نگرانند.

متأسفانه توصیه‌های خیرخواهانه‌ی آنها به گوش ناشنوا گفته می‌شود، چرا که این توصیه‌ها با منافع مقررهای شرکت‌های چندملیتی بزرگ در تضاد است؛ شرکت‌هایی که بر اقتصاد جهان سلطه دارند و محاسبات‌شان بر مبنای رفاه بشریت یا آینده‌ی سیاره نیست، بلکه منحصراً بر پایه‌ی طمع و نیز جستجوی سود در صدر تمار ملاحظات دیگر است.

برتری برنامه‌ریزی اقتصادی بر هرج و مرج نظام سرمایه‌داری حتی توسط خود بورژواها نیز درک شده است، هر چند نمی‌توانند به آن اعتراف کنند. در سال ۱۹۴۰ هنگامی که ارتش هیتلر فرانسه را مغلوب کرد و بریتانیا نیز به وضعیت استیصال رسیده بود، چه کردند؟ آیا گفتند: «بگذارید نیروهای بازار تصمیم بگیرند؟» نه! آنها اقتصاد را متمرکز کردند، صنایع پایه را ملی کردند و کنترل همه‌جانبه‌ی دولتی از جمله خدمت اجباری و جیره‌بندی را برقرار کردند. چرا تمرکز و برنامه‌ریزی را انتخاب کردند؟ به این دلیل ساده که نتایج بهتری می‌دهد.

البته این غیرممکن است که تحت نظام سرمایه‌داری برنامه‌ی واقعی تولید وجود داشته باشد. با این حال، حتی اقدامات برنامه‌ریزی سرمایه‌داری دولتی که توسط ائتلاف زمان جنگ چرچیل معرفی شده بود برای غلبه بر هیتلر ضروری بود. مثال جالب‌تر اتحاد شوروی است. جنگ جهانی دوم در اروپا در واقع نبردی بزرگ میان آلمان هیتلر با تمام منابع اروپا پشت سرش و اتحاد شوروی بود.

این اتحاد شوروی بود که ارتش هیتلر را شکست داد. علت این پیروزی خارق‌العاده هرگز از سوی مدافعان سرمایه‌داری اعتراف نمی‌شود، اما حقیقتی آشکار و بدیهی است. وجود اقتصاد ملی برنامه‌ریزی شده امتیازی بزرگ به اتحاد شوروی در جنگ داد. علیرغم سیاست‌های جنایتکارانه‌ی استالین که نزدیک بود در ابتدای جنگ موجب سقوط اتحاد شوروی شود، این کشور توانست به سرعت بهبود یابد و توان صنایع و ارتش را بازسازی کند.

روس‌ها توانستند تمام صنایع‌شان در غرب - ۱۵۰۰ کارخانه و میلیون‌ها کارگر - را سوار قطار کرده و به شرق اورال و دور از دسترس آلمان‌ها ببرند. تنها طی چند ماه، شوروی در تولید تانک، هواپیما و اسلحه از آلمان پیشی گرفت. این بی‌شک نشان دهنده‌ی برتری عظیم اقتصاد برنامه‌ریزی شده است، ولو تحت رژیم بوروکراتیک استالین.

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در جنگ جهانی دوم ۲۷ میلیون نفر کشته داد - نیمی از کشته‌شدگان در مقیاس جهانی. صنایع و کشاورزی‌اش دچار خرابی‌های مهیب شد. با این حال طی ۱۰ سال همه چیز بازسازی شد، آن هم بدون پول‌های هنگفت خارجی که از سوی آمریکایی‌ها در قالب کمک‌های طرح مارشال به کشورهای اروپای غربی پرداخت می‌شد. این معجزه‌ی اقتصادی واقعی پس از جنگ است، نه ژاپن و آلمان.

البته سوسیالیزم واقعی باید بر مبنای دموکراسی واقعی باشد. نه دموکراسی صوری و جعلی بریتانیا و آمریکا که در آن هر کس می‌تواند هر چه می‌خواهد بگوید تا زمانی که بانک‌های بزرگ و قطب‌ها تصمیم‌گیرنده باشند. بلکه دموکراسی حقیقی مبتنی بر کنترل و اداره‌ی دولت به دست خود مردم کارگر.

چنین ایده‌ای به هیچ وجه آرمانی و دست‌نیافتنی نیست. این ایده بر مبنای چیزی است که در حال حاضر وجود دارد. بگذارید یک مثال را در نظر بگیریم. مایه‌ی شگفتی بی‌پایان نویسنده‌ی این متن است که چطور سوپرمارکت بزرگی چون تسکو می‌تواند دقیقاً محاسبه کند که هر ناحیه‌ی لندن با ده‌ها هزار ساکن چه مقدار شکر، شیر و نان نیاز دارد. این کار را با برنامه‌ریزی علمی انجام می‌دهند و هرگز شکست نمی‌خورند. پس اگر برنامه‌ریزی در چنین سطحی برای یک سوپرمارکت بزرگ عملی است، چرا نتوان همین روش برنامه‌ریزی را بر جامعه به عنوان یک کل اعمال کرد؟

سوسیالیزم و انترناسیونالیسم

هر کس مانیفست کمونیست را بخواند می‌تواند ببیند که مارکس و انگلس این وضعیت را ۱۵۰ سال قبل پیش‌بینی کرده بودند. آنها توضیح داده بودند که سرمایه‌داری باید به عنوان یک نظام جهانی پیشرفت کند. امروز این تحلیل به طرز چشمگیری توسط وقایع تأیید شده است. در دوران کنونی هیچ کس سلطه‌ی نابودگر بازار جهانی را انکار نمی‌کند. این در واقع تعیین‌کننده‌ترین پدیده‌ی دورانی است که در آن زندگی می‌کنیم.

با این حال هنگامی که مانیفست نوشته می‌شد، عملاً هیچ داده‌ی تجربی چنین فرضیه‌ای را تأیید نمی‌کرد. تنها اقتصاد واقعاً پیشرفته‌ی سرمایه‌داری انگلستان بود. صنایع نوپای فرانسه و آلمان (که مورد اخیر حتی به عنوان یک هویت مستقل وجود نداشت) هنوز در پس دیوار تعرفه‌های بالا پناه گرفته بودند. حقیقی که امروز به راحتی فراموش شده است، همچنان که دولت‌های غربی و اقتصاددانان برای دیگر کشورهای جهان به نطق‌های غرا درباره‌ی نیاز به بازکردن اقتصادشان می‌پردازند.

در چند سال اخیر اقتصاددانان بسیار درباره‌ی «جهانی شدن» صحبت کرده‌اند، با این تصور که اکسیری است که به آنها امکان می‌دهد چرخه‌ی شکوفایی و رکود را به کلی براندازند. این رویاها به دست فروپاشی سال ۲۰۰۸ متلاشی شدند.

این مسئله دلالت‌های ژرفی برای سایر جهان دارد. این روی دیگر «جهانی شدن» را نشان می‌دهد. به همان میزانی که نظام سرمایه‌داری اقتصاد جهان را توسعه می‌دهد، شرایط رکود مهلک جهانی را نیز فراهم می‌کند. بحران در هر نقطه‌ی اقتصاد جهانی به سرعت به نقاط دیگر گسترش می‌یابد. جهانی شدن

نه تنها چرخه‌ی شکوفایی-رگود را منسوخ نکرده است، بلکه بعد فراگیرتر و تکان دهنده‌تری را نیز نسبت به تمام دوره‌های پیشین به آن بخشیده است.

مشکل اساسی خود نظام است. به بیان مارکس، «مانع اصلی تولید سرمایه داری خود سرمایه است.» (کاپیتال، جلد ۲، بخش ۳) کارشناسان اقتصادی که استدلال می‌کردند مارکس اشتباه می‌کرد و بحران سرمایه داری مربوط به گذشته است (پارادایم اقتصادی جدید) اشتباه‌شان ثابت شده است. شکوفایی کنونی تمام مشخصات چرخه‌ای را دارد که مارکس مدت‌ها پیش آن را پیش‌بینی کرده بود. فرآیند تمرکز سرمایه به درجات شگفتی رسیده است. تصاحب شرکت‌ها و انحصار فزاینده به شکلی افراطی در جریان است. این مانند گذشته منجر به رشد نیروهای مولد نخواهد شد. برعکس، کارخانه‌ها طوری بسته می‌شوند که گویی قوطی کبریت هستند و هزاران نفر از کار اخراج می‌شوند.

نظریات اقتصادی مکتب اصالت پول - کتاب مقدس نئولیبرالیسم - توسط جان کنت گلبریث^۱ به ترتیب زیر جمع‌بندی شده است: «فقر بیش از اندازه پول دارند و ثروتمندان به اندازه‌ی کافی ندارند.» رگود میزان سود را رگود نابرابری همراهی می‌کند. اقتصاددانان اشاره کرده‌اند که «تنها جریان واقعاً ثابت در ۲۵ سال گذشته به سوی تمرکز بیشتر درآمد در صدر اجتماع است.»

اقلیت بسیار کوچکی به شکل بی‌شرمانه‌ای ثروتمند هستند در حالی که سهم کارگران از درآمد ملی دائماً کاهش می‌یابد و فقیرترین بخش در فقر هر چه بیشتر غرق می‌شود. طوفان کاترینا وجود زیرطبقه‌ی محروم شهروندان ایالات متحده را که در شرایط جهان سوم زندگی می‌کنند برای دنیا فاش کرد. در ایالات متحده‌ی آمریکا هم اکنون کارگران ۳۰ درصد بیشتر از ده سال گذشته تولید می‌کنند و با این حال دستمزدها تغییر چندانی نکرده است. تاروپود اجتماع هر روز بیشتر از هم گسیخته می‌شود. تنش در جامعه افزایش چشمگیری یافته است، حتی در ثروتمندترین کشور جهان. این زمینه را برای انفجار مبارزه‌ی طبقاتی عظیم‌تری فراهم می‌سازد.

این تنها در آمریکا صدق نمی‌کند. سرتاسر جهان، شکوفایی اقتصادی با نرخ بالای بیکاری همراه است. اصلاحات و امتیازات پس گرفته می‌شوند. ایتالیا برای آنکه بتواند در بازارهای جهانی وارد رقابت شود، می‌بایست ۵۰۰،۰۰۰ کارگر را اخراج کند و کارگران باقیمانده نیز باید کاهش سی درصدی مزد را بپذیرند.

زمانی سرمایه‌داری در غلبه بر تضادهایش با افزایش تجارت جهانی (جهانی شدن) موفق بود. برای نخستین بار در تاریخ، تمام جهان به بازار جهانی کشیده شده‌اند. سرمایه‌داران بازارهای جدید و راه‌های جدید برای سرمایه‌گذاری در چین و دیگر کشورها یافته‌اند. اما این مسئله امروزه به سرحد خود رسیده است.

سرمایه‌داران آمریکایی و اروپایی حال که کوهی از کالاهای چینی پشت در خانه‌شان انبار شده است، دیگر چندان به جهانی شدن و تجارت آزاد مشتاق نیستند. در ایالات متحده، صدای حامیان صنایع داخلی در سنا بلند شده است و هر روز بیشتر پافشاری می‌کنند. دور مذاکرات دوحه درباره‌ی تجارت جهانی به تعلیق درآمده است و شرایط به قدری وخیم شده است که هیچ توافقی ممکن نیست. شکوفایی اقتصادی متزلزل جاری هم‌اکنون در حال کم‌جان شدن است. ترقی مصرف‌کننده در آمریکا مبتنی بر نرخ بهره‌ی نسبتاً پایین و گسترش وسیع اعتبار و وام است. این عوامل به عکس خود تبدیل می‌شوند. بحران جدیدی در مقیاس جهانی در حال آماده شدن است. بنابراین جهانی شدن خود را به شکل بحران جهانی سرمایه‌داری آشکار می‌کند.

آیا هیچ جایگزینی نیست؟

اقتصاددانان بورژوا به قدری کوتاه‌بین و کوتاه‌فکر هستند که به نظام منسوخ سرمایه‌داری چنگ می‌زنند، حتی هنگامی که مجبور می‌شوند بپذیرند که دچار بیماری لاعلاج و محکوم به فروپاشی است. تصور اینکه نسل بشر از کشف جایگزینی مناسب برای این نظام پوسیده، فاسد و منحط ناتوان است، صادقانه توهینی آشکار به انسانیت است.

آیا این واقعاً صحت دارد که هیچ جایگزینی برای سرمایه‌داری وجود ندارد؟ نه صحت، ندارد. جایگزین، نظامی است مبتنی بر تولید برای نیاز همگان و نه منفعت اندک افراد؛ نظامی که هرج و مرج و آشوب را با برنامه‌ریزی متوازن جایگزین می‌کند؛ که حکومت اقلیت انگل‌های ثروتمند را با حکومت اکثریتی که تمام ثروت جامعه را تولید می‌کنند جایگزین می‌نماید. نام این جایگزین سوسیالیزم است. ممکن است با کلمات بازی کرد، اما نام این نظام سوسیالیزم است، نه کاریکاتور بوروکراتیک و تمامیت‌خواهی که در روسیه‌ی استالینی وجود داشت، بلکه یک دموکراسی حقیقی مبتنی بر مالکیت، کنترل و مدیریت نیروهای مولد به دست طبقه‌ی کارگر. آیا واقعاً درک چنین فکری تا این حد دشوار است؟ آیا این آرمانی است که بگوییم نسل بشر می‌تواند عنان سرنوشت خود را به دست بگیرد و جامعه را بر اساس برنامه‌ی دموکراتیک تولید اداره کند؟

نیاز به یک اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی سوسیالیستی ابداع مارکس یا متفکر دیگری نیست. از ضرورت عینی ناشی می‌شود. امکان سوسیالیزم جهانی ناشی از شرایط کنونی خود سرمایه‌داری است. تنها چیزی که لازم است، این است که طبقه‌ی کارگر که اکثریت قاطع اجتماع را تشکیل می‌دهند اداره‌ی جامعه را به دست گیرند، بانک‌ها و قطب‌های بزرگ را مصادره کرده و پتانسیل مولد بلااستفاده‌ی عظیم را برای حل مشکلات جامعه به کار بیاورند.

مارکس نوشته بود: «هیچ نظم اجتماعی هرگز نابود نشده است، مگر پیش از آن تمام نیروهای مولدی که نظام قابلیت‌شان را دارد رشد کرده باشند.»^۱ شرایط عینی برای ایجاد شکل جدید و عالی جامعه‌ی انسانی هم‌اکنون توسط پیشرفت نظام سرمایه‌داری برقرار شده است. در ۲۰۰ سال گذشته، رشد صنایع، کشاورزی، علم و تکنولوژی سرعت و شدتی بی‌سابقه در تاریخ گرفته است:

«بورژوازی نمی‌تواند بدون تحول دائمی ابزار تولید و در نتیجه مناسبات تولید و به دنبال آنها تمام مناسبات اجتماعی، وجود داشته باشد. برعکس، برای تمام تمام طبقات صنعتی پیشین، حفظ روش‌های قدیم در شکلی تغییر یافته اولین شرط حیات بود. تحول دائمی تولید، آشفتگی بی‌وقفه‌ی مجموع شرایط اجتماعی، بلا تکلیفی و پریشانی دائمی، عصر بورژوازی را از دوران‌های پیشین متمایز می‌سازد.^۲

چقدر این سخنان مارکس درست است و چقدر درباره‌ی زمانه‌ی ما صادق است! راه حل تمام مشکلاتی که با آن روبرو هستیم هم‌اکنون وجود دارد. در طول ۲۰۰ سال گذشته سرمایه‌داری قدرت مولد عظیمی را به وجود آورده است. اما دیگر قادر به استفاده از تمام پتانسیل‌های آن نیست. بحران کنونی تنها جلوه‌ای از این حقیقت است که صنعت، علم و تکنولوژی به نقطه‌ای رسیده‌اند که نمی‌توانند در محدوده‌ی بسته‌ی مالکیت خصوصی و دولت ملی نگه داشته شوند.

رشد نیروهای مولد، خصوصاً پس از جنگ جهانی دوم در طول تاریخ بی‌سابقه بوده است: انرژی هسته‌ای، میکروالکترونیک، مخابرات، کامپیوتر، ربات‌های صنعتی... افزایش چشمگیری را در بهره‌وری در کار موجب شده‌اند، بسیار بیشتر از حدی که در زمانه‌ی مارکس تصور می‌شد. این به ما تصویری روشن از آنچه در آینده تحت سوسیالیسم، مبتنی بر اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی سوسیالیستی و خصوصاً در مقیاس جهانی ممکن است می‌دهد. بحران کنونی صرفاً تجلی شورش نیروهای مولد علیه این محدودیت‌های خفقان‌آور است. به محض آنکه صنعت، کشاورزی، علم و تکنولوژی از بندهای خفقان‌آور سرمایه‌داری رها شود، نیروهای مولد قادر خواهند بود که بلافاصله تمام نیازهای بشری را بدون هیچ دشواری برآورده سازند. برای نخستین بار در تاریخ، انسان آزاد خواهد بود تا تمام توان بالقوه‌اش را به فعل برساند. کاهش عمومی ساعات کار مبنای مادی یک انقلاب فرهنگی حقیقی را فراهم می‌کند. هنر، موسیقی، ادبیات و علم بر بلنداهای دست نیافته اوج می‌گیرند.

^۱ Karl Marx, Preface to A Contribution to the Critique of Political Economy

^۲ Marx and Engels, Manifesto of the Communist Party, Chapter I. Bourgeois and Proletarians

تنها راه

بیست سال پیش فرانسیس فوکویاما^۱ از پایان تاریخ صحبت کرد. اما تاریخ به پایان نرسیده است. در واقع، تاریخ واقعی گونه‌ی ما تنها زمانی آغاز می‌شود که به برده‌داری نظام طبقاتی پایان دهیم و کنترل بر روی زندگی و سرنوشت مان را برقرار کنیم. واقعیت سوسیالیزم این است: جهش بشریت از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی.

در دهه‌ی دوم قرن ۲۱، نسل بشر بر سر دوراهی قرار گرفته است. از طرفی دستاوردهای علم مدرن و تکنولوژی وسایل حل تمام مشکلاتی را که ما را در تمام طول تاریخ به ستوه آورده فراهم کرده است. می‌توانیم بیماری‌ها را ریشه‌کن کنیم، بی‌سوادی و بی‌خانمانی را از بین ببریم و بیابان‌ها را گلزار کنیم. از طرف دیگر به نظر می‌رسد که واقعیت این رویاها را به سخره می‌گیرد. اکتشافات علمی به منظور تولید سلاح‌های هر چه مهیب‌تر انهدام جمعی استفاده می‌شوند. همه جا فقر و گرسنگی و بی‌سوادی و بیماری است. رنج انسان در مقیاسی عظیم وجود دارد. ثروتمندان وقیح شانه به شانه‌ی فلاکت نشو و نما می‌کنند. می‌توانیم انسان را به کره‌ی ماه بفرستیم اما هر ساله هشت میلیون نفر می‌میرند تنها به این خاطر که پول کافی برای گذران زندگی ندارند. ۱۰۰ میلیون کودک در خیابان‌ها به دنیا می‌آیند، زندگی می‌کنند و می‌میرند و نمی‌دانند سقفی بالای سر داشتن چگونه است.

جالب‌ترین جنبه‌ی وضعیت کنونی هرج و مرج و تلاطمی است که تمام سیاره را در چنگ خود گرفته است. بی‌ثباتی در تمامی سطوح وجود دارد: اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، دیپلماتیک و نظامی. اغلب مردم با انزجار از این قساوت‌ها رو می‌گردانند. به نظر می‌رسد که جهان ناگهان به جنون رسیده است. هرچند، چنین واکنشی بی‌فایده و زیان‌بخش است. مارکسیسم به ما می‌آموزد که تاریخ بی‌معنا نیست. وضعیت کنونی تجلی جنون یا بدذاتی زنان و مردان نیست. فیلسوف بزرگ اسپینوزا گفته است: «نه اشک بریزید نه بخندید، درک کنید!» این توصیه‌ای بسیار منطقی است، چرا که اگر نتوانیم جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم درک کنیم، هرگز نخواهیم توانست آن را تغییر دهیم.

هنگامی که مارکس و انگلس مانیفست را نوشتند، دو جوان به ترتیب ۲۹ و ۲۷ ساله بودند. آنها در دورانی می‌نوشتند که طبقه‌ی کارگر ظاهراً تحرکی نداشت. خود مانیفست در بروکسل نوشته شده بود، چرا که نویسندگان وادار شده بودند به عنوان پناهنده‌های سیاسی به آنجا بگریزند. با این حال در همان لحظه‌ای که مانیفست برای اولین بار در فوریه ۱۸۴۸ بیرون آمد، انقلاب در خیابان‌های شهر پاریس به خروش درآمده بود و در ماه‌های آتی مانند آتشی مهارناپذیر تقریباً در تمام اروپا گسترش یافت.

پس از سقوط اتحاد شوروی، مدافعان نظام قدیم از پیروزی سرمست بودند. آنها از پایان سوسیالیزم و حتی پایان تاریخ صحبت می‌کردند. آنها وعده‌ی عصر جدیدی از صلح، کامیابی و دموکراسی با کمک

^۱ Francis Fukuyama

معجزات اقتصاد بازار آزاد را به ما داده بودند. حال، تنها پانزده سال بعد، این رویاها به تلی از قلوبه سنگ تقلیل یافته‌اند. هیچ سنگی از این توهّمات بر روی سنگ دیگر بند نمی‌شود.

این‌ها چه معنایی دارد؟ ما شاهد جان‌کندن دردناک نظام اجتماعی‌ای هستیم که سزاوار زندگی کردن نیست اما مردن را هم نمی‌پذیرد. این توضیح واقعی جنگ‌ها، تروریسم، خشونت و مرگ است که همگی مشخصات دورانی هستند که در آن زندگی می‌کنیم.

اما شاهد درد زایمان جامعه‌ی جدید نیز هستیم - جامعه‌ای نوین و عادلانه، جامعه‌ای شایسته برای زندگی زنان و مردان. از میان این حوادث خونین، در یکی کشور پس از کشور دیگر، نیروی جدید متولد می‌شود - نیروی انقلابی کارگران، دهقانان، و جوانان. چاوز رئیس‌جمهور ونزوئلا در سازمان ملل هشدار داده بود که «جهان دارد بیدار می‌شود. و مردم دارند برمی‌خیزند».

این سخنان بیان‌کننده‌ی حقیقتی ژرف هستند. میلیون‌ها نفر کم‌کم دست به واکنش می‌زنند. تظاهرات عظیم علیه جنگ عراق میلیون‌ها نفر را به خیابان‌ها آورد. این نشانگر آغاز یک بیداری بود. اما این جنبش فاقد برنامه‌ای منسجم برای تغییر جامعه بود. این بزرگ‌ترین ضعفش بود.

عیب‌جویان و شکاکان روزگار خود را داشته‌اند. وقت آن رسیده که آنها را از سر راه خود کنار زده و مبارزه را به پیش ببریم. نسل جدید حاضر است برای رهایی خود مبارزه کند. آنها به دنبال یک پرچم، یک ایده و یک برنامه می‌گردند که بتواند الهام بخش‌شان باشد و آنها را به سوی پیروزی رهنمون شود. این تنها می‌تواند مبارزه برای سوسیالیسم در مقیاس جهانی باشد. کارل مارکس درست می‌گفت: انتخاب پیش روی نسل بشر میان سوسیالیسم و بربریت است.

پایان



EXIT THEATRE

به مناسبت اجرای نمایش مارکس در سوهو اثر هاوارد زین

تهران

دی ماه

۱۳۹۶

شیرین میرزائزاد حقوق دان، مترجم، پژوهشگر و عضو ثابت هیئت اجرایی گروه تئاتر انگزیت می باشد. آثاری که تاکنون توسط وی به فارسی ترجمه شده است عبارتند از:

• **۳ نمایشنامه** (اما، مارکس در سوهو، دختر ونوس) اثر هاوارد زین

• **نمایشنامه یکی خاطره، یکی مونولوگی، یکی فریاد و یکی نیایش** - گردآوری ایوانسلر و مالی دوپل

• **نمایشنامه من موجودی احساساتی هستم** اثر ایوانسلر

• **شازده کوچولو** اثر آنتوان دوست انگزیری

• **ارج نهادن به مقاومت** - چگونه زنان در روابط خصوصی در برابر آزار مقاومت می کنند ، تهیه شده توسط سرپناه اضطراری زنان کلگری (کانادا)

• **درباره دو برداشت روانکاوانه از شازده کوچولو** اثر

آنتوان دوست انگزیری به قلم کریستین دولاروش کوداما

• **باز هم متن و بستر آن** - اجرای نمایش «مهاجران» اسلاو میر مروژک در استودیو - تئاتر «چلاوکی» مسکو به قلم سوزان گوستانزو

• ترجمه پنجاه و دو مقاله تخصصی تئاتر برای نشریه «**صحنه معاصر**» گروه تئاتر انگزیت همچنین مجموعه مقالات «**تئاتر در ساختار نظام سرمایه داری**» را به رشته تحریر درآورده است.

وی برنده رتبه اول ترجمه در مسابقه مطبوعاتی انجمن منتقدان، نویسندگان و پژوهشگران خانه تئاتر ایران در سال ۱۳۹۶ گردیده است.

از سال ۱۳۹۲ بعنوان دستیار کارگردان در سیزده اجرای صحنه ای رپرتوار گروه تئاتر انگزیت همکاری داشته است که عبارتند از:

- **مهاجران** اثر اسلاو میر مروژک
- **نمایش هملت در روستای مردوش سفلی** اثر ایو برشان
- **مارکس در سوهو** اثر هاوارد زین
- **یکی خاطره، یکی مونولوگی، یکی فریاد و یکی نیایش** گردآوری ایوانسلر و مالی دوپل
- **شازده کوچولو** اثر آنتوان دوست انگزیری
- **ماهی سیاه کوچولو** اثر صمد بهرنگی
- **مترسک** (چهار صندوق) اثر بهرام بیضایی
- **نردبان** (زاویه) اثر غلامحسین ساعدی
- **من موجودی احساساتی هستم** اثر ایوانسلر



دیگر انتشارات گروه تئاتر اگزیت

